

۸۰ - ۶۶  
بازرسی شد

خطی - فهرست شده  
۲۵۴۹

شماره ثبت کتاب ۸۵۶۱۶

موضوع

مؤلفان

کتاب

کتابخانه مجلس شورای ملی

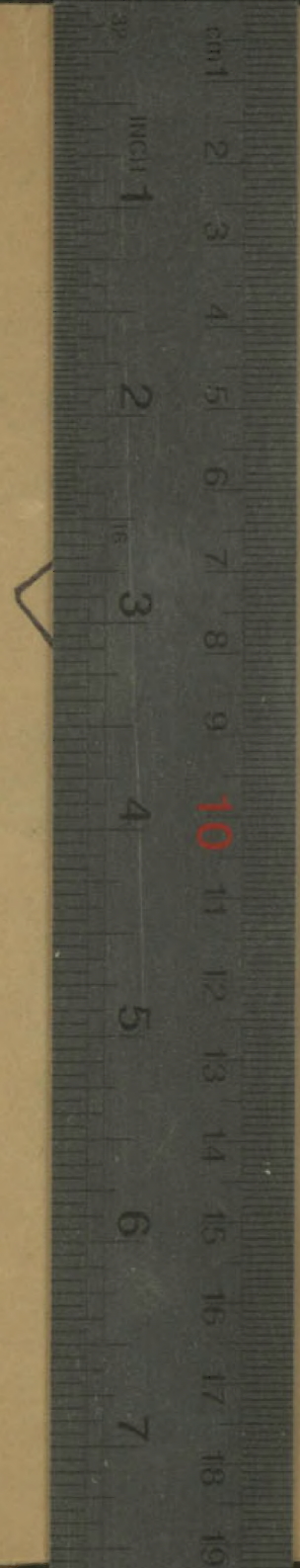
شماره ثبت کتاب ۸۵۶۱۶

موضوع

مؤلفان

کتاب

کتابخانه مجلس شورای ملی





بازدید شد  
۱۳۸۱

۲۵۴۹

شماره ثبت کتاب ۶۱۹۵۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: فرهنگ خطایرتی

مؤلف: ابن الحق بحر

موضوع: ...

شماره قفسه: ۴۷۷۳

۲۵۴۹

۳۱۴۶

۶۱۹۵۷

بازرسی شد  
۴۶ - ۲۷

خطی - فهرست شده  
۲۵۴۹



فرهنگ خوارزمی  
۶۱۹۵۷ - ۴۷۷۲



۲۸ - ۶۱







خدا جلالتا ب عالم بزدانی و عارف ربانی و در  
دول خارج میرزا سید جان ادا الله ایام سعادت  
در مدح کتاب مستطاب فرهنگ خدایر سواد فضا  
دینا عن داده اند و له علی الله اجر عظیم و مقام کرم

هذا کتاب جموعی من اقاصم الکلم

ما لا یکاد یراه المرء فی الخلق

کلا بل معاهد فضل البشر فی خیر

لوح روی منقشها و صا عن النظم

تراه سمشا لو ان اللیل صا دفعا

لما یقی فیہ شیء ما من النظم

الشاعر الکرم و لا اصل انشده

علی نقاد من الاحزان مضطرب

منه در دین غاص فی لیل

الاحزان من آل خیر الملقق والام

حتى اذا عا د ابدی من لایها

ما ضلک طال ما سجد من العدم

دم را عذ العیش فی سیا المحترما

ولو قضت الی مولا فی الهدم

ارجو من الله ان یعطیک من کرم

فی خبئة الخلد انواعا من النعم



ساز  
مجله

غزیر کرامتیه و دبیر بلندیای خلیف  
در مدح ناظم کتاب پرشده غزیر

هوالمحمود

المحمد لله الواحد الاحد الوود الصمد والذ

ولا ولد مسددا وهام مصورا الارحام عالم ما

اسر الصدور وما سر على الدهور حمد كما ملا مبرا

كما هو اهل له الملك وله الامر وصلى الله على محمد

هام الرسول ورسول الكل بمدح السمك والسمك

محمود لكلام لعمرك ولولاك كاسر الود والسواع

مراد محمود مطاع علم الهدى ساحل الممالك والود

قوس

مؤسس اساس اسلام معلم الحلال والحرام

وعلى صهره مولود الخرم ومود ودا لام حسام الله

المسلول على الاعداء ومحل المرام على الاوراء راس

اولى الامم وحام مصدر العلوم والاحكام حاصل لواء

المجد وعلى سائر الال والاكولا والاطهار على عدد

الامطار اسما وراو المجد والسلام معلوم كرد

كبر محرم اسرار الله عالم مادي اروح مكرم معلم دار الحكم

سرور سر آمد اهل كلام مسلم لنام وكرام بمدح



دول و ملل که آور علم و عمل حامل علوم و اسرار

معالج ائمه اطهار سلمه الله و حرسه در دور ما سراسر آمد

دل آگاه و امل مال کمال و رساله مسبط او گواه حال

که کار و کردار سعد را نوح و اورد در سلک کلام آورده

و داد کمال علی اکمل الحال داده کل مضارع او سحر جلالت

همه کوه و همه لاله و عطارد و روح همه سرور و دل همه کماله

همه کل مگو کلام که حاصل کمال آمده او مگو کلام که

سحر جلالت آمده او صلح و طالع گوید و سا لای

کرا

کنا و مال دار صادر و و اورد راه سحر و مسا اورد

و در کل ممالک سحر و سنه ملک الملوك عالم ادام الله ملكه

ممدوح و محمود آمده در همه و مطهر همه ملک همه کس

سواد اورد ادرار الحاصل همال او در طوط و طرح

کلام معدوم و همه رسوم کمال او را معلوم هر کمال

اهل کار که رساله مسطوره را مطالعه و طلا آسا

تلك سوده ادرار آرد عالم و آگاه کمال او کرد

و الا کوید مطالعه و کرد سامعه و کمال را مکالمه



معسور محال آمد مع العلوم والحكم عمل اعلی واصل

والاداره اسعد الله مآله واصبح احواله واعطى

آماله واسمحه الامور المعاد والمردود على الصراط

والوصول الى الملائه الاعلى وحصول محل السعاده

والوصول الى رهنهم دار السلام والورود لدى

الكرام طولاً للضم عمره واكرم محله واعط سؤله

عاداد السماء دوراً

هو

اديب اريب ميرزا محمد حسن تسليم

در مدح ناظم كتاب مستطاب

فرهنگ خدا پرستی برشته نظم <sup>آورد</sup>

مجهتي من كتب افلامه امما

صين البرايا على الارزاء تنكها

وجاء في بلفظ رائق سلس

كالق بالمعاني من مبانيها



ما في البرية خلق كان يشبهه

ولا خلقته شيء نصا هيها

انا امرؤ كسوى حين تفرغني

فقل انسيه ان كنت تدرها

اديت مضائل آل المصطفى كتب

فالم تكن مثل ما ذا الكنت بديها

دع عندك فقتة روضات الجنان هنا

اني به شاغل عن سمع ما فيها

حسبها

حسبها اللؤلؤ المنظم حسب عت

عيناك رمي عقود من لالها

قل للذي يدعي في نظم منزله

انظر الى ذلك لا عسفا ولا ينها

والسمع على ذلك الموقال مرشبة

على الرزايا اذا ما كنت ترثها

من كان انك يا فيها من الاثر

فانه بالنار يوم الحشر صليها



كلا ديب العلماء الماهرين وقصير الشراء الباهرين

الشيخ عبد الصمد التبريزي منشأ الخاتمي سقطا <sup>لنخ</sup>

مفطنا ومفنا عرج بها الحكم لسان الحق مشبرا مبها

الى تفرغ من هذا خذ برسي

هذا مسطر اسرار حكيمها

آيات حق لسان الحق منشها

هذا كتاب جوى شعرا حوى كلها

ادق من شعر ابيكار معانيها

ع

هذا هو الروض الفخاء مطربة

الا حناء طودا وكم بالحزن تشبها

طوموارها عذب مناهلها

مشقة من مباديها مبابها

هذا هو التمهيد للاولاد في كتب

مضوذة في مطاويلها لالها

كم من بيان يبيع فيه دل على

المعنى المذهب بقرنها ونسبها



وكم مديح لاهل البيت منكم

لهم مرات حكمي للنساء راويها

تكن جفوني عليهم عندما ودما

هيا وقد بلغت روي نوافها

وفا من مني موع كاد غفرني

لولا روي بسمر الله بحرها

كم في اسرار حق ليس بحرها

الا الحكم لسان الحق حاويها

النام

الجامع الغر من لا العلم يحمله

شرا وبطا وبرا دا وتوحيها

شاهم ديب اري مفلو لي

حبر خبز صبر جل تشبها

لرفضنا لغير ليس يكتمها

حقه وكيف الغمام الشمس نجيبها

شعر المعاز عرف الغطار فمرو

الطوائف راويها وفا صبا

علاء الجهد في قوم الكاسية  
والحمد لله في قرارة الدنيا



وفلق الشراء المعتدين من

لم ينفعه هوى من نبع النجا

التامع الحب الفضال في الأدب

الصافي الذي ترك الدنيا وما فيها

حكى فضله شمر في دوى

والتمس لغير لها شبه فيها

هي النفوس لمسال القالك

عسى بانفاسه لا رواح يحيا

لا زال

لا زال في كارت مشور مداح

يا غزو الورق وجفاف روابها



فهرست کتاب

در موسسه عاشورا در تکیه زو

نکته‌های ابرو و عاری شده علت

نشر امر و ضرورت با ختم و

کر مصلحت آوردن شده باینده چو

را با این عزت است باینک بخت

کاین قابل شریف است زهی خواری

با بحث نشر ناچیز بود زاری و افغان

کن

سبب نظم کتاب

انواع عظم و منته و آن حاجی معقل

با در منته عاشق آزاده و عاقل

و الا که در معنی با حکام و کابل

از مرتبه عشق و در تبه معقل

هم را در فراوان سخن از باینده عاقل

کر نام همی پر سی ازین عارف کامل

حق با چو سما عاقل بود و بل و زیارت



در ثواب گریستن

زین معصی را خون دل از هرگز و سار

در چشمم نرم گشت جهان بزم و ناری

وز معصی خجسته روح بسیر و قرار

در اشک زدم عود از آن کرم و زاری

بر چشمم نوشتم رقم مغرور داری

نویز اگر چشمم ازین سرشته داری

در حلقه ما منسین و بده کز بار

شاهی

شاهی کبد را رخ غمش کج خدای

زین کج کنم از سر و دینار فشان

خوگاه فلک را ز ازل باعث و با

عبای تحسین و زج احمد تاف

حق کرم کن ای بده زخم ناتوان

نیکو کرم سر پیش دین پرده طاف

کز اشک قویدا شده بر کوه و بجان



سکر که اشک ترا کبیر جز بداد

بکنا که عجم اعدا حد مختار

عز نام عرب شیر خدا حد زکوار

زهرای بول که کهدرید ابرار

سر خیمه احسان حسن آن خضر و احبار

لب تشنه بیداد و ستم گشته اشرار

حیف است که جهان بود این کو صد تابان

نهی بود

شاه که بود مالک اسرار امامت

از هر سخاوت چه خوش از اخلاص قامت

کر که بر کوی خون نبود عجب ملا<sup>ست</sup>

عناق و مکر خون را اشک استعلا<sup>ست</sup>

بی خیمه راجا ملتین خیر و سلا<sup>ست</sup>

بی کرم بر یک آمده در روز قیامت

اشک تو در خون دل مالو و ورجان



ای شیعه بیا تا منی دارم بکریم

چون چاره بشد از کف ناچار بکریم

بکیار چه باشد که در صفا بکریم

مرحال دلا احد بخشار بکریم

بکیار به هم تا فترا دارم بکریم

در آب و در آتش همه تا زار بکریم

صدیده تر خواهم و صد سینه سوزان

چون شاه زینب و سر کرب و بلا کرد

در کربلا دامن اجلال بپا کرد

منه و بحق رعد و بر رعد و تا کرد

سلطان بحق بود و حق خویش را کرد

در کشته شدن حکم چایون نقضا کرد

مکار شفاعت زینب و جفا کرد

فری که قوا عجز سقوف از ترخه آرد



چون تهنیز این عظم صفت باشد

واقبال مرقم ز جبر عرش ملاشد

در تکبیر دولت زدم اهل صفا شد

هر کارشدار عت روان خدا شد

و ز شیخ زجاجی نظری راهما شد

کرمای خلای بد در شاه رضا شد

خوش آنکه میدان رضا داد سر و جان

لله

اند رشت عاشورا فرمود خسته

کای زمره اصحاب که ما را شده همزه

بایستد ز فرمان خدا بکبر و اگر

کامد زده بجان خداوند مقرر

خدا همه آفته محبین و علی الله

تا باز رود آنکه بود واقف در که

کاین در که عشق است و حقش واجب و دربان



تا هست نب در هر دست سیاهی

از بیعت مادر دست کشد بار و سیاهی

مرا هفت روی باید با عهد الهی

در معرکه عشق هوشمند سیاهی

درد و الم سحرش تو نامتناهی

شیراز سر مرده و دکن نامر شاهی

هر کس بر خون کبر و آزادی حیات

و یا

هر کس که مرا با پیرسیم و در آمد

صد جیف که بر همت او محضر آمد

تا باز رود کابل و کوته نظر آمد

چون عیسم از حبیب حق حذر آمد

ای رتبه کجا در خون هر چه بر آمد

کاین ره شاه برستی و گر آمد

هر چه بوسی با من سدم زدن از آن

امیر برانقون که چنان شکستند

همان شکستند و دل فالحه شدند

را حیار بریدند و با شتر بستند

کم کرده و خورده با حل بستند

و پادشاه خویش چنان عهد بستند

کز عصر دل شاه برستان شکستند

ای های برانکو شکستند و بیعت سلطان

دان

زان ملک مسلمانان در مذهب زدند

در ماتم انواقه بر سینه بود مشت

کلاه دمنی را بر جفا اهر می گشت

وان ست و فایان که بدادند می گشت

مادر هشتان سخاوت را آتش زدند

و بنیان که عطا کرده شرانگشتند و گشت

فرزانه هر دو کرد انگشت بدندان



کان واسطی عالم و آن وارث آدم

شد کشته و فدا و خلل ره عالم

محرم خدادیده کرد در ماه محرم

از دیده مدد خون دل عالم و آدم

وزد و عالم ناله بر اید زلیم

کز آنکه قذاری کنی خیم تری کم

منظور شکوچه بود کوشش خندان

محمد

در غیرت عشق

بهر حاجت عیب آمد و در اندیشه برون کرد

آن فرقه نام محمد و آن رنده نام

م جاری عشق کین گفت و ندا کرد

کاین راه بگری بسیار و قدم سرد

مرد آنکه بر انگیزد در راه خدا کرد

عشق است در میدان طلبیدم آورد

که هر دو هم این قزاق عروصه بداند

هون شاه پرستان که جایازی و طاعت

بودند بزدان هر سرور کرم اطاعت

در رشتن ساز باین پای پرتو<sup>عبد</sup>

خود آمده هر یک شتر اطمین شفاعت

خامان حق و پیر عادی میر حاجت

دارستر ز ساعتی که خطر و ساعت

تغیر قیامت چه بود قامت ایشان

چون

بشو چه سرودند در آن بلاد پرستان

کز عشق بود نغمه شاه پرستان

خاک بر کف و کف بر لب شیران پرستان

زان شیر دلان تار سخن و شتر بدستان

رویین تن با لفظ و دستم دستا

سواد و دیگر سیر عهد استان

در فایز اخوده نگین عیان



آن حجت بردان زین حجت مردم

چون بود زحق برمدن احسان و رحم

هنا دروش عجز و سزا رفتی بظلم

بردا از زمین نرفته و آمد شکم

کای قوم و ناحق پیر شود کم

ای معنی اهد بین دای صورت مردم

مرد و حق و درانده درگاه سلیمان

آیا ز تمامان صاحب نظر و هست

بیا و شناسنده بردان کهر و هست

آیا که درین ملک تابان فری هست

وز زمره تا اهلان اهل هنری هست

بر خشکی لعل لب ما جوع نری هست

فرموده بردان تا آبا اثری هست

در جان شما اهر من بیدل و حجاب

شبه چو زلاله شاعره اسلام

خوش شد دامنش در درازده بامندام

گفت ای جوانی که مرا ناله اناام

در عالم دسوک تو فتنه دهمی مام

خبر هیچ حارثت نمیداده ایام

هند اگر کاره ستم که فرزند بود جام

ای ساقی کوثر بود آن ساقی مدان

کامد

کامد علامت برادر مهاجر

کای تو خنجان عرب ضیغم قاهر

رو چو تن در بر هر زبان قاهر و قادر

دل با خنجر چوین از غم و کم کرم شاعر

هر کفایت خلاصیده و رخ سنده حاض

تا نقش کد این بسیارم خجاطر

کامد رکعت نقاشیم آشفته و حیران



پس گفت ابا خورشید کما یعد جبار

مازاده پیر و اچست ترا کار

کار و حسین است بختی و ادا

مولی و شفیع است درین دار و ادا

از سوسه اهریمن و یوغلط کار

عالی ز در و تو بوی آیین استغفار

خاک میهن افکن و بریده شیطان

چنان

هر اسیر که از سخط خالق جبار

ندیشد هلا از غضب احد مختار

چون از نو و عفو از گم حد و گزار

هر چند که شرف بود از حسن و اخیار

با مصعب و فرزندان و غلام از در اقرار

از کرده اهریمن در حضرت دادار

پوشش میزد بریم و تفت از پیر کهنان

این گفت و چون برای عضو کردند

با مصعب و فرزندان و خدمت ساخت تکلم

چون ماه که گوید سخن از شاه با عجم

کفتا بعلی ای سز و ماری و مری

کر هیچ پدید در سرهان با خنقی تم

تا کنج روان تو بعلت نشود کم

شوکت که این کم بود در دل و پیران

ص

در حال علی چون غم با مرتبه مصعب

رو کرد سوی دم حق و رحمت رب

در نزد خداوند ستادند مؤدب

کفتا با گوهر شاهیست مذهب

کای آنکه مصعب توفیق علیه مصیب

نصا اهل ما را بنهیدان معرب

با ختم عطا آمده ایم از راز عارف



هم قره غلام در خنده مفاش

بهاست کرای من ز غلامان غلامش

خنده سیاهی که روی ماه غلامش

هر لحظه جو خورشید در خنده حاش

آزاد جهان بنده حو آمده نامش

المره الله که چه عالی است مفاش

آن بنده که نازد بخند او ندی و دران

کند

کردند سی لایه بر جالی معبود

بود همی سجده بر آدم مسجود

گفتند که ما از بنده این مردود

نزدان کرد و اینم زهی اختر مسعود

وان مقصد بیت الله و آن کعبه مقصود

بنویس هر یک بر جان جنت موعود

بکشت هر یک در عیاز رحمت و احسان

ز بود را آغاز با حسرت لاور

ای کامده بر آمد منصور و مظفر

با فرمودندی در باطنش اورد

خوسد ز کردار تو زیدان و بهر

یار تو بود در صف کن چیده صفای

ز هزار تو خوش بود هلا تا صف محشر

خشوری او کامده خشوری بردان

ای

ای شهر زلهر بیکره از اسب فرجی

تا بدید که جو گشته شدن نیست مرادای

تا سر بود وقف رکابت بر پای

کامده سر امر بود پاسبان مرادای

اینک صف سیکار و منم حصف آرای

تا گشته نگویم سر من نیست فلکسای

انف که بود کوی سرم عاشق چو کار



رو کرد ویر از اذن خداوند و پیر

چون بنور صفای ایمان لشکر کافر

مردان را بر خواهد ویر انداخت

گریه شناسید من حر دلاور

کاذب صفای این جنیم صفای دم و

مزدان و آزاده و منصور و مظفر

آزاد و جوهر و پیر پند و مهار

خج

تیغ از من و از دشمن حق میگردون

بر کون دیوانه است بلی تیغ نهمین

در هیبت من آب شود زهر دشمن

در شاه پرستی است مکان و سر زمین

موم است بازه من خوشن آهمن

شمس پر زانم فرا و بار و سر افکن

اعطای نفع سر کش از داده مطعبار

ای گفت و بدر بای غصه گشت سنا

شیرانه سوی مرغین راند نکاو

گشت اهل و یکن از آن لنگر کافر

افتاد در آن کله بگردار عصفور

مگر بخت چو در بر سپهر از این و آن

دیدند چو در بر چمنان حله جدید

شدند و یکند همه دست و دل از بخت

نجد

و شماره بخون شست بر رخسار

دو کرد بدر بای حق و بخت دمار

نالد و می گفت بنا هفت اجار

راستی بندی ز کار حرای مقصد حار

فرمود که سادان ز تو بجز بخار

هم ساد بود از تو خداوند جهاندار

کافرد و بخت چری و آزاده دوران



آن تو که میان حلقه نشکستی

در حضور حق رسته خدمت نکستی

حقا که خدمت مردانه هستی

حکم ز تو آید شمشاه برستی

یکاره قاسا خیره هستی

با نغم بلند آمده از اختر بستی

مهری شده از بند کجالت کجاست

✽

از لطف خود بر عبادان شمشه

در کرد دکره سوی آن فرقه کسره

در در صف یکار و غیر بود با سیه

منهم و حق را سیرانیده در کرد

در خدمت شمریده روشن دل اگر

برده کرده و در جلالت منم آن مه

کز نغم بود غیرت خود پند در حشان

بیکرده بکس استی و چون باز فاده

برجاسته از عیون و برعانه ستاده

برقلب سواران زده چون شیر پیاده

برکوه فخر از عهد خداوند ملاده

چون وی بویا مادر را جام نراده

در ملک وفا صاحب کیم است و اراده

حکمی که زمین و فلکش بنده خرمات

در

زد تیغ عدو و سوزن هر چو خورشید

و انقوم سپه روی رخبان آمده نوید

بهر مرتب کاری که ز نامر و کسان دید

در خون خود آرا ده و برعانه ضابطید

در نهان فتنه بی علم اند که چه پیشید

کا شتافت ازین بقعه سپهر منزل جاوید

خونش را که شناید بسوی رحمت نرودان



افراد چو از صفت آن فرقه بپایک

به خاک هین بگر آن شیر عشق پاک

چاکر چه بدی ز میان آن مین پاک

افزودنی برستون در سینه خاک

آمد بر کشته او سپید کولک

مبایخت صبر داف خون از رخ وی پاک

خوف که رواست هوش از دل شرابان

هو

ز مود کین خاک ای بنده آزاد

کاخده و جهان نام تو آزاده و حیر باد

کای بسزاد افرانگر ترا زاد

در مکتب عشق آمده از کودکی استاد

در دشت بلا عهد خداوند ترا باد

یزان ز تو خوشود و حسین آمده دلش

لعل ملک طوبی لسان این پایه و پیا بان

در بود ابا مصعب کای کرد کلاور

دی حرور باجی با آزاده برادر

طوبی که از یاد عزیز ندی مجیر

خشود ز کار تو بجان خان داد

اکنون که ترا سوره حسین آمده برسد

همان عزیزی و غلام علی اکبر

الغزوه که این مرتبه و شتاب

شد

شفا طلب میدان و مختار زن عطا کرد

مردانه همی تاخت بدان لشکر نامرد

در هر سزایکابر انگشت بی کرد

صیقل نم کرد در باجی بجم آورد

هلاک این دم شیر است ایا در بدو دم

نمود بی مردی و مردانه فدا کرد

جانی که بازنده بود در ره جانان



و نهود شرین بعلی شهر طغر مند

کای حرور باچی را تو خاسته فرزند

در باری سلطان جهان شاه عدو شد

حرار تو دیار و رحلطف خداوند

هر چنگار کثیر کوه ستمی چند

صد باره شود بکرت ای سیر تو مند

تن را غلری نیست چو پانده بود جبار

آن شیل غضنفر چو کای و پدر عم

رحمت طلبید از کرم خسرو عالم

بر نه صفت دشمن و می گفت دمام

من فرستاجت زید در دارم و از عم

دارم بسیار خرد و منم لده صغیر

در کشته متوم حشمتی کین نشود کم

من صغیر تنها و شا کوه فراوان

ماهی که سوز بود شعله دولت

سندره آزاده با حشمت و صولت

فرموده دادش شاهنشاهی

کای بنده آزاد حرا آن والا حیت

نیت است چو او نام بود در قوت

کر خدمت داد و فرمود آمده نعمت

نعمت چه بر از نمانده و در صفت و نوا

در

رو کرد بر سپاه فرمان شهنشاه

هم فرقه آزاده با عزه چون ماه

سکینت من شیر خدا را سلا و گاه

القدره الله ازین قدر و ازین جاه

تو کشته عجب مردم ای لشکر گاه

حالی که خلاص آمده از ظلمت این جاه

در مصر قیام شاه شوم چون مرگ غبار



دو کرم و طهر اسدی زاده حسن

زی آن کلمه رو بر چون ضیم غزبان

میگفت که امروز من در عرصه میدان

من کار می بینم نام تو مالک ابدان

حالی که در سلطان بجهاد آمده در میان

و رسیده یزدان خرم گفتند سلطان

در گفته سلطان نکریم طاعت یزدان

چ

ما حکم بخشن مرده و جسد زانی

دو کرم بر برین حضرت عارف

کاو بود حق صاحب اسرار همان

هم با خبر از جلوه اعجاز عیان

سر زده بعلم و عمل ایام جوان

با برشته و یکشنه در برشته داف

بوسته بر ستار حق و حافظ آفران

گفت ای عطاء دوران نزولک من آید

نزولک من آید و عیان رخ نمایا شد

ای قاتل بد بین زدی من بگرانشد

آخرین ای دن صفای چهره کشا شد

و زمره ای من نصیب دوران برآید

و در صریح من سرانگشت نمایا شد

ای ذریه دایه من صنیم غرور است

آن عاشق بزوانی آن دشمن اهرن

ده مرده بجز بر صفت و ستاد نال می شن

دزدی اسیر اگر دیگر دارم شن

میگفت بلند است تبار و نسب من

همین تیغ من در گردن هر حلقه دین

که جهان سجد حکم خدا را اهل کورن

آن کافر که نکش و آن مایه کفر است



انگاه بیدان بپر معقل نود

دو کرد بر سکا و گزین بنده معبود

گفتش علامه که توفیق که و مرود

فرمود بر پریش که توفیق داد و مرود

در کار مز و دست خدا ساعد و شجوه

کز خاک خلیفم توفیق از آتش نمرود

تا کنه سوره کافز بر دست مسلمان

»

در دعوی اسلام در آو بخیر نام

تا آنکه مسلمان بود کشته شود هم

و دهر و طوفان ریشکین آمده حکم

عزت زده و عزت بد آن زاده طحجر

خبت بر پر آمد و روی شکیبیم

و اسلام بر پر آمد بر حبله مسلم

چرخ چه مسلمان شرف ملت و ایمان

نگاه بچراغ بر آید چنانکار

همه در کتب جمله بران بکشته سرور

در هر روز آمد بشنیدن بسیار

کامدندان که سوار از نگوشتار

لب خرمی کرد بچراغ در این کار

کهنای و شوق بیک ازین کرده و کردار

وان بچراغ از کرده همی گشت بچراغ

دقی

دقی که بچراغ او سود ندارد

کامدندان را در اقبال نکارد

نامزد قدم در دره مرغی نکارد

نیکو بود جز شربت نکارد

چون دیو به خدمت برزدان بپارد

دور است که از نوبتیم از دیده بپارد

ما شد بچراغ از گم و رخت بپارد



میگانه چون محرم اسرار باشد

در هست همانا کردی کار باشد

بار حق از در انکار باشد

ایست که بر چله سزاوار باشد

ایمان صیقل تمام بار باشد

نومید کن از رحمت ادا باشد

کز جرم عبرت فرقت رحمت

نمی

شاهی که رساند بعلی بالکشت را

بل و عید اصل است شنب را و حسب را

سلطان محتاج است محرم را و عرب را

فرمودی موهبت از لطف و هب را

کاش بدی بی باری ما رنج و تعب را

در خدمت ما با فرخشود یرب را

خز خدمت سلطان چه بود طاعت بردان

بخت طالع از پی خستوی دارد

آن شهر دل از شاه بفرموده مادر

بشافت و بخت فرزند پیر

مردانه بفرموده و بر آنکشت نکاو

کز خجسته کلوی منم آن شبیل عصفور

بکار خجسته دای و سنه لشکر

زهار مکر پدید بیا ز بچه و دستان

ای

این گفت و بر دیر مشتاق طهر و آمد

و از صف کین ضعیف و شمن شکر آمد

ما اشک بر آن کون و دستان با طهر آمد

صد زخم فروز بر بدنتن کارگر آمد

چون شیر زیاده از صف عجم آمد

تا زان بر آن مادر همچون پدر آمد

کاینک قوت ز کار پیر خجسته و دستان



مادر بپسر گفت کزای بود کلاور

آزاده و برادر منصور و مظفر

تا بوده در جهان بوده و در صورت داد

طوبی ملک از خدمت برادران و جمید

اندره میرای پسر غازی باختر

کامر بنو سادات شود ای غمزه مادر

آنکه که نود و هفت شوی آتش و غلطان

دو کوه

دو کوه و هب مادر که جانت میداد

نامو هبت و در زندا گشت رخ جوان

کای قوم منم در کف جفت برادران

و آنکه ندی و شش زن از آن لشکر عدو

بهر ست در احصی حکم کرد بدستان

کامدین و شد کشته و کونید بدستان

مهر ازین همسر شاه پرستان

بیر گفت بشکر سپهر سعد بخاطر

به بدین بیکر سر آن ماه منور

وان دیو ز اذان سر این میر ملک خضر

با جوی سدا بداد کردم ز بیکر

و افتاد آن سر بسوی لشکر داد

بر داشت ز خاک آزاد و مسوخته داد

می گفت سر آن بر کرده در سر بخت

انگشت

انگشت سر پاکش نی لشکر ناباک

کافران اذان سرین ستمی سپر خاک

نکیرت عودی بکفت آن شیر غضبناک

و افتاد بدین جمله و تن ظالم بیباک

با کرم خاک کرد و را سپید لولاک

ز کرم سوی خیمه کرد از دگر پاک

فرمان همداد است و برین نامده فرمان



ای شهرت اندر صفحش تو خیزند

باشید ز عمارت گفت لطیف خداوند

زد خلق جان آتش را در غم خیزند

از وقت بدل آتش بر سوخت چاه

کشتا کند ما با تو خدا با اهل خرسند

کن دهر امید را خصل برومند

و نمود شمشیر تو با داور سبحان

بود

بود و نه خالداردی باراد

سرگرم همارا آید با عزت سعادت

در پادشاه خالداردی بر نفس نجات

کاوشگاه پرست آمده از روز و کلاوت

حاشا نریزد کوی خورشید آمده عادت

در خدمت شرم معنی اخلاص و ارادت

اخلاص و ارادت چه بود خدمت سلطان

آنکه سعید پسر سلطان شاه

در صفت طلبید از شرف بوسه درگاه

در نزهت خلق بود بوی فرات و دعاء

در کرم بیان طایفه باطل و کمراه

در می نیز اگر بپروی شخص شاه

کز جمله اگر کان ابا حیل و رواج

از نایب و داندن آن صنم فرماست

اگر گوهر عبد الله از آوده عمر بود

کز سلسله مذبحی شیر شک بود

مطهر امام آمده و ز اهل نظر بود

مهر و عطا بسته دم کان هنر بود

یا حمت و یا طمعه سلا و نظر بود

کرار علی رسم کرم اسم عمر بود

و در طلب رسم نگو باشد بد و ذات



بالذن خداوند و ابا و جدائی

مردانه عیدان و فاکت فدائی

شهرانه رخ جواندین از عهد سرائی

کافقوم که سپرده ره ست وفائی

با عهد خداوند زمان کرده جدائی

اینک منم اندر کف لطف خدائی

بزدلی و در بار که عاشق بزدان

از که

آزاده محمد پسر صبر مرادی

آن کرد خراعی عرب معدن رادی

سکاه اسن نام و یکف ابر آباد

سند نزد اماوی که بود مهدی و هادی

شکاف پس از اذن ابر صفا عادی

بر لشکر نایاب که زه از پاک خادی

آن کوهر پاکبزه و آن کوهر پاکاب

وفا من ولا وکر بود زاده مالک

اندوه زردان سپیده است مهالک

بر خاک کف پای ملک بیره مالک

و هفتش همدرد و جبر خدا آمده ها<sup>لک</sup>

باذن حق آن مالک اسرار مالک

رو کرد بدافعوم گرفتار مهالک

کم کشته و در تیر بلا عا جو و جبار

ما

ما مسلم بن عویجر شاهنشاه اسلام

فرمود که ای قدر توان قادر علام

اندوه و جهان نیک سرانجام و نکو نام

سرورده ماداده زهی نیک سرانجام

کز نیک ما بود ازادی ایام

متداکشته اندوه ما زنده مادام

لایسته و سپر ایازی چشمه جوار



بنی مسلم بن موسی بن آن فارس نای

کاموخت ره شاه پرستی بقای

وز خنده لب چون پدید در جد کرای

بهود عیادت ره در رسم غلامی

نسود چو چار طک را با مای

وامد شه دین را چو پدید نامر و حای

چون مسلم از ستاد دل و جار مسلمان

ماغ

ماغ فرخ حسن که فرزند هلال است

هر چه سرف احرار خود سید مثال است

در طک وفا حسن و حمید حلال است

ماهی است که مولفه احباب حال است

داد نسی که سره فرار با کمال است

آزاده نیکی منش ملک حضال است

خزیناه پرستی چه بود و حضرت بیکان

رحمت طلبید از کرم حجت زمان

در بای عطا بنشر بحیرین سلمان

بار شجر طوبی و از تنه روان

با صدق انبوه و شرف حکمت سلمان

خون بلب که شاد است از ناز و صفا

سر داده با آزادی و اندر سر بیان

با عهد خدا و همچنان محبت بر دامن

کرده

سر داده بی حضرت شاعر شمس مد

آزاده روان زاده شیر است عهد

زبید که از نو فتح کند ملت احمد

در باری شریف ملک بر فراخت همی شد

شد طبع شیرش از آن فرقه مرشد

سر خیل متجان عمر چون بدو حلد

و اندر جوانمرد جوان آزاده بی کار



میر بجلی آنکه زبیر است در انام

باشد نیز نفس عرب جانم ایام

اندرد جهان هست کوکار و کو نام

گسوده چهره دره در اسفزه اعنام

در خنده در احوال آماز چو انعام

نوسید نیز جام کرامات صبر جام

سزاده و بیزر بنده سزاقه مسام

بزر

سزار دی صبر عرب زاده سلمان

دور سپه اهرمن آورد سلمان

ز بود که ای طایفه نیک سلمان

تا در دنیا باریند رخ دروان

ای بزرگشوی آزار کربان

بزار ز آیین شما خالق ایمان

با صدق او در غم از کوهر سلمان

فرخ بصری که در خنده شیراست

ما دولت با غنچه دیا سولت شیراست

در سلسله خضری زاده امیراست

خویشند ظلمت رخت رخشند صبراست

دامد رصف بیکار ظفر صند رختراست

در کاغذها لطف خدا عذر ریدراست

هرگز تو معرفت سخن از کاغذها نوار

از

از غزن حجاج بود کوهر مسعود

وز مشرق اقبال آمد احقر مسعود

اقبال و مشرق چون زره اندر بر مسعود

ها داشت ظفر حلقه ز نذر بر مسعود

هر چو بس سعادتمند بود چاکر مسعود

تا سایه دادا را بود بر سر مسعود

این لغت در رخسارش و صد مهر در رخشان



عبدالله غازی پسر پهل سعود

در حجه ملک واد بر آدم مسجود

در یافت سعادت بره خالق جمود

با موی نیزی و با کوی سعود

شد خرد و از خشم آن زهر بود

کز بجزدی بودند آن قرینه مطرود

در راه بر داه غایبده شیطان

میدین رنط و پیرانش و پهل راد

آزاده عبدالله و عبدالله آزاد

مکمل شده در شاه پرستی بدل شاد

چون شهر دلاور زده بر لشکر سیداد

افرو داد ایشان مدد کشته ز هشتاد

مشکل نبود این هزار اند خدا داد

کز خدای همه کاری بود آسان

فرزند گیتی از دی بر دل ایام

اسلم که بجان شاد از دولت اسلام

اغدر بر جان حق آن یک سر حکام

بر هاست بی صورت شاهنشاه ایام

نام آورده رخ پیر بر نگو نام

کز قریب خدادید بی عزت و اکرام

جان داده و جان یافته از محبت جانان

حرف



خفتب شجر باغ عجز کو هر یکنا

از دوده خاک آن معشر دانا

سواد بنوی کند داشت سر از پا

در خلد سر از از آدم و حوا

در دزم بداند بشن طغر صد و نوا

کرمی چو وی از نام نرسانده همانا

هم نیز از ابد بر این مادر درد و ران



سرخطه انصار زهین شیراست

کز سلسله ختمی وزاده شیراست

فرزانه و آزاد و جوانمرد و دایر

در بحر تنوع کوه چمنل و نظیر است

کنجینه اسلحه هر تن سریراست

در شاه پرستی چو بیابان هذیر است

کش خورشید و بر جان بیابان

چونک

بیر عاشق پیداوی چون شیر شکار

بیشتر آمد و نظم و نواز در باری

برجالادب سود رخ و گفت و آرد

جام نفع دای سر نه ای بخت باری

هنگام نماز است و که دار کرد

ای کعبه معصود امید است که باری

بزدان کنم و گفت بخت بزدان

مناهی که حق معنی قرآن و نماز است

از هر نمازی که حق دوی باز است

زهی که بکند مجرم و حق کعبه را است

فرمان یاری که از آن مانده باز است

سلطان عراق است و خنشاء عمار است

کمال او است در عین حق بر هر بار است

ملفوظ رحیم است و جود معنی رحیم

انگاه

انگاه سعید و سیرین ستادند

سکان بلار اسپر سینه گشتادند

نیکو که چهره از قدم پیش نهادند

اهل که چهره با کینه دل و پا از نهادند

کونی که در عادی این کار برادند

در شاه پرستی چهره فرین همت در دادند

این معنی خدمت بود ای شاه پرستان



نا انکه سعید آن علم فرستاد

افراد خالاک از پی نظم سخاوت

خوش گفت درین بوسیدار روی آید

جان هر چه داشتم از روز و لادت

در من صبا با شتر جان شده عاد

در کیش محبت بر این نیست عبادت

کای جهان پرستش بود و معنی ایام

این ناده عبدالله آزاده سعید

کز فرخش کوب اقبال سعید است

سر داده و اندر سر جان مجید

سوار مراد بند کوه شاه شهید است

مزد و سحر خسته با دای کلید

خود کشته شدن او را آتش سعید

عید بکیده دران پاک و افغان شده قربان

بکناشیرین طهر و طهره سوار

کان داسقه برکنده دل از صحت لدار

ملحق شده در راه شاهنشاهی

آفاده کرده در راه خدا گشته شود راز

ده مرده برود آمد و با تیغ شود بار

افکنده صد و بیست تن از غنای اشرار

تاسد بر احیاء و فری گشت باقران

نایب

راخبار رسیده است بدینگونه رها

حق کریم کند شجره آغاز حکایت

مردیست که آن فرقه معجم و در آ

کافراشته در ظلم و ستم بکبر و رایت

مهلک نماید در سلطان و کلا

کریم غا از آن کهر عیبه دایت

هر از شود با کهر هادی بار



مژ و دجها اندازش باطن و ظاهر

بابر جوانخت حبیب بن مظاهر

بر حکم قدر اینکه توفی حاکم قادر

در کار رضای ازلی صابر و شاکر

سرمایه نور قرار موی تو ظاهر

ماور بودش و خمشاه تو آمد

ای پر نور از روی تو خورشید درخشان

بن قریطه انصاری مژ خنده سپر بود

کاو بر مدد و از خمشاه سپر بود

هر تیر که تا کوی لش را سپر بود

شوریده دلش عاشق بیکان دگر بود

زان آتش عشق که بجان مشعل در بود

نزد از جو احاطه پایی چه خبر بود

میگفت در میان که مرا نیست دو صد جاب

از رخ سایندهش افتاد جو بر خاک

شد ستاد از جان ردل سپید لولاك

فرمود شمع رطله از جان عدل بك

بجام مراب از سان بادل غناك

زی جود و بدار از این زمره بیباك

و انكاه من معتركن ای جوهر ادراك

كاینك بکجور عریض بنده سمار

شاهی

شاهی که بود منظر عقاری باری

فرمود صبر رفت با چون عقاری

کای بنده آزاد او در کربسار

مار از وفا آمدی و صدق شعاری

و اکنون کنان از تیر معنه عاشیه دار

مرکز نوی وطن و با غم و زاری

در مانع ما بنشین بادیده گریبار



آزاده در خنده حسب چون نکو نام

کز غموت شرافت نکو نامی ایام

نالد و می گفت نشانه اسلام

کای سیده کبر پرورده ازان سره لعل

زین خنده تو می پرادر نکند جام

کز بهر شار و قهر پرورده مدام

کز خون سپاه است تراف بلخ و زاب

چند

هر چند که بوم تیر و زنگ سپاه است

با کیزه در روشن شود ارق بل ساه است

دامه توام هر سیر میزند ماه

من کشته راه تو در داد ارکواه است

اخیست ده مقصد رجان داف راه است

در شاه بر سنی هر رار تیر و جاه است

منم بعدای تو غلام در این شان

این گفت و پس از رخصت سرکش جوانش

و در هر من عمر سبوی طاعنی و سرکش

که تیغ بکافری زد که بانگ برآورد

بر خواند ابا شور حسینی رجزی خوش

و زود هم چون سینه مهوش

بر قلب سپهرستم و بر مینه آتش

و در مسیر چون شیر سیر بر دل و غرقان

دختر

و رخصت طلبید از ستودین و از رخت جود

عروا آن سیر مالک صیاد ی با فر

و الا دجری خواند بگردار مستقر

کا هر روز هم در صف کین منیم صفه

سنتی من در کرم این قوم کران سر

چون قافله ای در غلط پرو کافر

نهان کنز و بدگش در بسته شیطان



آن شهر دل داد و هر برافکن عاشق

محو رخ معشوق ازل عاشق صادق

ز در بهشت آن درخت ناز و منافق

و ان واسطه طلق در شسته خالی

فرمود تقدم که ترا ما جلا حق

سوف منظر تقدم باد / موافق

در خطه برین باش بد پر شده بهار

و

بهر خطه بود سعد آن عاشق نای

بیش آمد و بسود ملک را با پای

هر چه گران مرده دون گشت نای

در سنه مکان دار جو معشوق گزای

منه را سپر آمدن آن نارس نای

در شاه پرستی چه بر از حد مدای

تا جان نهد اگر دمی هر دمی شای

ار حیل موالی جو سلیمان کرد و فاکرم

کادول بر خسرو دین جان بقدا کرد

زی بصر شد و کاهن و پیران خدا کرد

احرام و قنوت و زمان کعبه صفا کرد

درواه که عبد الله بدین چرخ صفا کرد

کز سبک پا گشت سر بر خنده جدا کرد

از آده سری در کرم و معیت سلطان

مد

عبد الله بن بقطر کز شیر بر سالک

زی کونه سر کرد ایام از وجلالت

دردا خدا بدی ریخ و ملاک

مسیاحت بجا از اموی شاه دلاک

سوی کرد در خطه همی داشت پالک

آن کاز در سر کرده اصحاب منلاک

ادرا نجا گشت پس از ظلم فراوان



چون سیر سوید شیر هر روز جا نیست

سودای عجب در سر آن عاشق سرست

عزیز و شریف بر لب آن عجب سرست

بر قلب سیر را نه وصف بمعنی لبکست

در محراب جان مار سوار ی که از و <sup>است</sup>

میکست منم جا کر شاهی که در ا هست

چو بیل امین در و جهان خادم و دربان

این

این گفتن و عجب برزد چون سیر غصه نبال

به ناله در و به صفت آن ز مرغ <sup>میباید</sup>

افتاد چو آنش بدل آن حزن و خاشاک

افتاد هر چه کردی سر <sup>خاک</sup>

سیر و سنان آمد بر آن بدن پاک

چو دشتند و مایه بخون با بدن چال

تا به چو لعل آن دبدبان عفت این خواب

شاهی که فلک بسند و خود سینه سر است

مهر فلکش دره از دای پیر است

چون لعل رخسار بشارت و دیر است

فرخنده خطا پیش چینی بر کثیر است

کز رحمت او در تاج کثیر است

کاویزه کوشش حق حضرت پر است

مزمود نیران چه بود کوه غلط است

تا دور عالم سپهر من از طایان

در جهان سقوی مدح و غیر بن سلیمان

کاشان معنی بود و معنی انصاف

مردی که بود مرد من و دیده ایمان

چشم دل و جان و آشنی بر بخت نیران

در عین شهنشاه پرستی منده سلطان

منظور خدا آمده و با خلق قرأت



وزندای خزه طغر منقاری

سند ز آراوه بی صورت دیاری

ما ازین مناد جهان عجب باری

هر طلب کز آن رو چون سیر شکاری

وامدین پاکش بر هر نیگاری

خود سوی ملک تباراه سپاری

حاشا چو خلاص آمد این مای زندان

میر

عالم شیر از من فرمان خدای

زی بزمه کلان ماخته از روشن دای

با من خداوندی و با من خدای

ای سینه کز هست سر و سر سرائی

وقت که تا بندگیان یکسای

در گریه ز آینه دل ز دای

در عالم ملوک ملان مالک دوران

نعمان پسر محمد و عیسیٰ بنان

فرموده جان شد در عیاری زینر نعمان

تشنه المعواله از باطن قرآن

در شاه پرستی عهد جا شده فرمان

در مذهب شاهنشاهی عجب پیمان

در عشق کیمیزد متا و بدل سرو جان

اهل سرو جان که در دود و دود جانان

و چون

و چون بل خضر آرا ده سلمان

براهر میان تا خضر موده بران

یا حضرت فیضان پسر عبدالرحمن

بازی شتر طنطنه حضرت فیضان

این صفت سلمان و آن فرسلان

در شوق بیان تن عهد در جوش و خفا

آن زبیر این دیده و این نزلت آن



بنیای شریک و کوشش بقدر موده سلطان

منظور و مذاق بپیر بر دل سمعان

عبدالله غازی پور غازی و ستم ستا

مزمان بخش مالی و موده بزوان

منظور و از خدمت بفرستاد سرجا

دور سبب اهر من آن فر سلیمان

هر حمله و آتی از قاف در سحاج

در پناه

در پناه و عطا زاده و حاد و عظیم

در خدمت شریک مالی و پسر بن صید

در راه و حداد بدو بی دفع و بلیه

در فزانه و مصداق و هم حیر بر پیر

پیشتر بزدان و امضا و و صبه

در لشکر حق و هر یک سردار سرور

سروا و چنین باید و لشکر بزدان

از کوه عبدالله تیس همدان

زی بیکران اختر چون برق بمانی

مستوفی از لکنه بر این عاشق جان

کادو هر باقی سده در عالم فانی

در طوبی خود محرم اسرار بمانی

وز دولت شمعها سبها از غیانی

در عهد و نیکو شرف دهنده همدان

عاج سهند که سر از سعید است

از دوده سعدی که پاک سعید است

ای کرد سبک حمله که ساکار و حید است

با کوز کران آفت آن قوم عیند است

چون شیر غضبناک شجاع است در میدان<sup>ست</sup>

هر دم ز جفش قدرت دین و دیند است

ملکد رت دی آفرین از قدرت برادر است

عروب ای کعبه پادشاه برستان

براهرستان نامتو چون دست

نویسنده می بخود می از خود می

مستان خدای هر شیرستان

شیرستان در برستان شیرستان

نورده خود را سولستان شیرستان

بالهیب از طوطی شاه برستان

مار

عالم ملک ملک و قاراده ملک

در ملک و قاراده دارای ملک

مدرسه خداوند بنموده ملک

با عشق خدا در کندن به ملک

دهش هر دو وجه ملک آمده ملک

از مزب ولی الله مصداق ملک

کز لب حق آید هلد این ملک رستان



راز میر شهباز را سده مالک

میر فامیل شهباز را سده مالک

در عالم خلق آمده بنای مالک

در عالم اسرا آمده دارای مالک

یزدان کرد انرا همگی در تیره گفت

وانگور به شاه پرستی سده مالک

زود که بود منزل او خدمت یزدان

زده

میرزا علی جلیله که در دوده سببان

خوان کر می بود پیر از نعمت الوان

کسزده هر روزه در اسفزه از ان خوان

تا در صف رفتم است از از لاله بر خوان

باشاه پرستان که بود رستم دستا

دین شیخ کلام بود از شاه پرستان

اهل انقا و شرف دوده سببان

در دوده حضرت پیر منصور مظفر

از کوه احد و کوه بود و کلاور

کا در این شاه پرستی است ببرد

خود و در هشتاد و پنج سر و زینت بیکر

مشتی زنند در ده نردان کوکری

حقیقت بشیر و کوشن فرمان بپیر

فرخنده بصیرت که هد کوشن فرمان

میو

سیرا و زن نمزی پیر عمر و کلاور

غیب که از شاد و لاجورد معدد

تا بوده پیر شاه پرستی سده بکسر

سواد و بر شاه پرستان سده مرود

بیش آمد و عزیز بکریا و مضفر

غزبان و غضبناک همی راند نکاور

بک سیر و کلاور بد و صد کله سر حات

در خدمت بزرگان عهد جاویده فرمایند

از دودۀ مرغی که گران عبد الرحمن

خوشتر آنکه در دیده خدمت بزرگان

م خدمت بزرگان شمر خدمت سلطان

نقد سر جان بر کف و مقامها بنیان

در خدمت شتر ناسر بود نقد سر جان

اهل اسر جان که بودند بل و قریب

جمع سپهر بزرگان عهد جاویده را داشت

کز فرشتگان حشمت عمرو بن کناد داشت

قاسم سپهر چارست فرخنده نژاد داشت

کس مرتبه این دو عهد این خواجۀ زاد داشت

زین مرتبه خورشید پرستی عهد مراد <sup>است</sup>

ما شاه پرستیم و جان عهد بیا داشت

خوشتر آنکه چو ما عهد بجا آرد و بجا



مسلم بلذاته که زنده گشتاد است

در نزد شخص فریبی بن زیاد است

کاین کرد رسید از کهر اهل رستاد

در ایل خراهی چو بد روح اجبر داد است

در هر نفس عهد خداوند با داد است

در حدیث حق حقیقت این خواهر زیاد است

در دوزخ دانی طلبا در خدمت سلطان

پنج

پس فاسطه و کرمی بن زهر از مدطاعت

پو یان به شاه پرستی و اطاعت

هر یک بفرامالت اذکم شفاعت

در سلسله تعلیمی از علم و محضاعت

آن چه بطریق آموختن این مرجع است

در حدیثشان ساز بگرفته قناعت

باقی است ولیکن سر این رشته به دران

از سلسله شاه پرستان زمانه

خود زاده آزاده عشق است گمانه

در شاه پرستی نه بزرگان زمانه

در کسوف هستی زامهران بکانه

هی مضر با کارا مسمار زمانه

دریای کرامات و رانیست کرانه

کز بحر الهی بود این کوهر با بانه

و زمانه

فرزانه شجاع زهین شاه پرستی

از ملک عدم تا حشری کسوف هستی

در طاعتیروان چه بر شاه پرستی

با الله که درینده شرف غفلت و هستی

باید در نه چاکری و از دستی

بچو دره شاه پرستی بدرستی

شادانکه بود هقدم شاه پرستان

در جانای عمار از آتش مستی

زد غمزه می باره شاه پرستی

اگر خست جان در دل و جان آتش مستی

تا سوخته دانا شود جان مرین مستی

ده برده نگران و جالاک و جستی

بپوده ده شاه پرستی بدرستی

هر شاه پرستی چه بود معنی و تازان

بح

چون در سلیم رفت نمره ران داشت

چون شیر مرز رسید و عقبتناک می گشت

کز دیو و دانه مرز چون جگر آفتاب

و ز خیل عدد ساخت روان چون بدر داشت

هر جا رفت از مرزین او گشت می گشت

بچی صفت اندر سر جهان سر داشت

و عاشق عهد است و خدا شاهد پیمان



فرزند حبیب اردو و قاسم کوثر

یاسر صبیحی که بود عرو کوثر

وزنل و مالک حوی و سیف المدار

اندیشه سلطان عدی جزو احرار

سزاده و پرستار پرستان منه سوار

چون ناظر عاقل بود اندک است این چار

بر جوان نبی منزلت و تبت ارباب

انظر

از کوثر عبدالله عرو از نظر شاه

نگین شد و نگین شد سر خند عی از ماه

درداه عرو از نظر اطف تحف شاه

باستان پرستان عرو با آمده همراه

در خدمت سلطان نیز با فقه و گاه

در روز و ما آیت العسر مرانده

کز خدمت سلطان رسد در خدمت زیاده

در سلسله شاه پرستان شده ظاهر

شیر اسدی سلسله زین مظاهر

کر حمله او بر الهی شده ظاهر

وز جهرا او بر خدای شده باهر

در هر صدمه بدان لغیر غالب ظاهر

با اذن شد با حق و سلطان مظاهر

جان داد و شد از حق ازل مظهر جانات

تر

در سلسله خضر میان عاطفت و

با حضرت محمد و استخیر ناد و خدیو

کا و دیده مسیب با اذن بد مسیب

در شیراز شاه پرستان محبوب

چون دوزخی گفت هر دوز و دهر شب

خبر شاه پرستی نبود ملت و مذهب

خوش آنکه چنین هم کند معنی ایمان

اهلا بزید بن حصین الهدای

المشرق الفاری مسر همدانی

بی کفر سجای ما اعظم شای

روشن بود از بصره اشراقین رازهای

جان داده و جایافتن عاشقهای

در مینه شاه پرستان عیالی

در عشق خدای الله ازین منزلت و شان

باشد

باشد جو غلامی بدر عبدالرحمن

عبدالله اری بدر عبدالرحمن

زین مزیدانی سر عبدالرحمن

تا حشر نازد بر عبدالرحمن

ای دل چو بری بر عبدالرحمن

ما را بر ساف بر عبدالرحمن

خوش اگر بود همسر عبدالرحمن



دم کاتبه عابد بدر عبدالرحمن

ستراوذن کلپی بدر عبدالرحمن

زین شاه برستی بدر عبدالرحمن

حز شری سند لیسر عبدالرحمن

جوبلی نزد بدر عبدالرحمن

حز حق نشد بدر عبدالرحمن

حز شری نمود در نظر عبدالرحمن

لا

سر طلقه انصار در هیرین میر است

کادتا تل اشرا روغا سیده حیر است

در شاه پرستی در حقان میر است

کوی که عانا اسیر پاک حضرت است

تغیر کرد و از فرود و آخر میر است

اول که در در زهره مله خواهر زهر است

آدم که به سر زین دشتی سلطان

سیراسدی پیشانی زاده کاهل

دانی جز پیشه خداوند فیاض

در بیت سلطان خوش بخت کامل

سرداده و سرافنده از بیت جاهل

جز عشق و عالم را انکاشه آفل

جز و خدا در نظرین باطل و باطل

در بحث حق خوانده و محبت مستحسان

در

قاری کز انصاری موالی بود از من

آزاده و با بخت سعید است بر این در

ظاهر صفت غرور خراش بر لب بند

سلام بدو و خواسته کاهی و با قدر

هر جای پناه برستی شده بکسر

با شاه برستی بر روی پده در رهبر

با شاه برستی بکنه خود هادی و رعدان

هنای زهرین سلیم است هفای

عالمی شاه پرست جماعت

در عشق با سخنان بکر ثانی

در کسوت باقی ستمه زان بکر ثانی

هستند بی پناه برستان بی پناه

لکن بهار شاه برستان صیاف

آزاده بنیما که بود زاده هبلان

از گوهر

از گوهر چسان شرح آن بر طایف

عالمی در صفت مشتاق مداف

مزمومه خدام مشتاقین در طایف

انست که بزبان کندش مدح سراف

سجده کمر آمده از شاه ستاف

چون روی بود از شاه برستان حذاف

از گوهر حادث یل با طعنه حیات



مردن متاع جعفی از در طاعت

چپوده و ده سناه برستی با طاعت

بر مال کف پای مستردی طاعت

نعمی که خود بر سر ادماج شفاعت

دروغ جو بادشاه ملک <sup>میت</sup> قضا

ابن عسیر جان آمده هر یک جماعت

ککون کفن و کشته در خون سینه غاطس

ننو

ننو بخواب در نهر رحمت هاشم

دریاست همی قطره از هفت هاشم

عز قدیر کان همه در غمت هاشم

در شاه پرستی زهی از خدمت هاشم

مارا اهل ذوق و سلا در حق هاشم

دامد که بخیر بار خدا نیت هاشم

کمر اهرمن آمد که هری جفت سلیار

عظیم کن از حشمت این هاشم ز قول

آن هاشم ز قول مگویند نکو مال

کاغذ دره آلاست در آینه محزون آل

زین کرد فغان بسیر طعن زده زال

یویان بر کاشی چو ملک حضرت و اقبال

سرای که طوبی لکن این حشمت و اجلال

بر کوی نیامیزد این مرتبه و شتاب

فضل

فضل بن علی در نظر فضل خداوند

بر سنگ در سخن چو پدید بود طغر مند

بر بعد سر از کفر باز خداوند

آن فرسلیان ذوق اصراف می چند

بر سوخت فغان و در چشم میاسپند

حقن کرد بر کن از ماتم آن نخل بر و مند

کز بایه رآورده در آتش دوزخ

خواجه مؤذن که اما خا طرا آگاه

مسعود ملک از جو ملک واضح و درگاه

در این سر بود زهی بر سر دیوار

آهنگ غم کرد پس از اذن شهنشاه

این هادی به ناخت بران زمره گمراه

تا گشت درین با سجد استعد با عه

کایه به شاه برستی بود انبساط

بد و علی آنکه هلال آمده نامش

در حسن کین بنده سرز ماه تمامش

بر عین بود چاکر دهر ارم علامش

هر قوم به ناختی که ز خود سینه حسامش

مست و خنده در نار غضب گشت مقامش

کا لکس که خدا ساخته معصوب اما مش

لور و نفاق آتش او آتش پوران



هر که آن شیر عرب داشت ترکش

امکان بران دره و دباه جواش

هر دست شمشیر بی بود جواش

امشاده دران خار و گل ماه و سرکش

تا دره شهر چرخ چون کرد مغش

خوش آنکه به شاه برستی سپر و خوش

انگشت بهادر در دغا و دل رهاش

ج

هر که فروز بود بر سحر و آتش

شد بد در فلک بنده فروخته هلاش

از شاه برستی بود این فرو جلاش

تا ن رفت شاه جهان باد حلاش

شکست ز برستم آخر بر دلاش

لشکر بر چرخ چنان بر و دلاش

از پای نکند از جواش و ستم و ستا

آن کج سعادت را اثر استمگر

بر دین و دیند سعادت بد اختر

بر پیشه بر خیزد جان و عطر

کز سلسله کز خود عار

آنکه سواد را اثر استمگر

با حنجره بداد کرده و دیگر

خوش آنکه جوار و سر حد اندر سلطان

و

فرزند براهیم که در نزد حصین است

بر چرخ سخاوت فرزند جبین است

حبیب زمان باشد و خوشدین است

دین که در امد و در رفت برتر ازین است

کاش خورشید در ده شاهنشهر است

در شاه برستی جوهر و درم جبین است

عاقبت شوا در دم در ده شاه پستان

در حدیث رکاء شریفین و ظاهر

عنای جمیاست علی بن مطاهر

کتابت نیک در خوش آید ظاهر

در جرم او نور خدای ستم با هر

بوسید زین نزد شکر ظاهر

در فرشته آمد بحسان غالب و قاهر

هر یک که کند می بکریات

در حدیث

فرشته علی کرد نور علی

بارشده علی بود و هت اعلی

پیام سرور آمدن از عالم بالا

کای در کراغایه زای کوهر و لا

مغول جدا و نه مقدس و تعالی

فر از تو خوش و حق از کرده حالا

علی است ترا در جهان منزلت و شان



با اذن حق و واسطه فیض و عالم

جان داد طریح صدی داده عالم

میکنند که در راه جان و سر می

کذا انکه در خدمت در بارستان نم

با پند و دانی که بود زنده از ان هم

با غنچه موری که روده رنگت جم

در دهنش که زخم عقیبات

نمونه فرخنده معلائی عفتاری

کا علی خودش مرتبه در حضرت باری

چون بوی خوش از عجز خود نثار

مرحبت و بیان استیلا سازد باری

مهر و سکار عد و راه سپار

چون روز عد شد ز بزم شتاباری

لب تشنه خرامید سوی روضه منوات

حاجر فرموده مظهر صد غفاری

بجوشد در چاه است و بهر زت و باری

مکینت کدام سرور بیدار

چون سر قدم در قدم ساینه باری

ای دل چو دین کوی سر جان بسیار

حشر تو بود یا ملک مهر غفاری

در روز جزا از کرم مالک بسیار

و

طوبیاسوارین غیر الهادی

دانا دل معنی و ادب هردانی

سر داده و در یافته سر زدهای

در عشق تعالی اندازین عاشق جانی

و ز خفتن این محرم سزارهای

کز مرتبه در خانه پرستان عیانی

مردوده اما مشرقم از دوده همدان

سلام بدر عاشر بن مسلم غازی

مسیود و دلا داشت سر سبک نواری

در عهد مناسلام دود مسلم غازی

در جمع صفت جوانی و نوبت مباری

جز جنت شاهن جریازی چمناری

در باب بی نکتہ اگر محرم رازی

مشرع و کلام الله ناطق چه بود هاب

عز

مسیود سلیمان که بود زاده داود

فرخنده در انست بی مالک مسعود

کامراز شهادت هم او داشته مشهور

جان داد و می بدد رخ شاهد مقصود

سیرت سرجان بره خلق مسعود

سند مالک مضاع در حین موجود

ملوک امام است لجم مالک دوران



زخنده بقی سپهر جوان سپهر

با محبت جوان آمد و شد با خود

انگشت من را در نوید اکسیر

ای دوزخ و جوش از زمانه سبک

ای صوره کمر و عا شوی جان سپهر

نشاط که با وقت نهادن شود دیر

ای که شجاع الحق و ای ضعیف متعجبان

بعد از

زخاره انصاری زخنده خباده

سرمه سخاوت شد از آن ساغر و باد

مستانه بکار عدد در وی نهاده

چون شیر قوی چرخ در آن کلمه نهاده

ز دینج دهی گفت ابامر و سعاده

کای قوم دعا الخذران تیغ خباده

کان یمر شهابیت و کد از زنده سلطان

نیراکون انصاری هر دو بنیاده

کانه در بریزان بود خوشتر از بنیاده

چون شود که در وصف زخم ستاده

به سبیل از گفتن و بارز بکشاده

لین تر که در تخیل شیراز افتاده

مکینم منم آن عمرین حیاده

بدر عرب چون زخم زخم و ستان

بنامه

نیروده فرخنده روان عبدالرحمن

رو کرد برادر حضرت شهاب میدان

مکینم منم در دو جهان عاشق بر زبان

م دشمن امرین و همراز سلیمان

با عهد خاندان جهان بر سر همان

هین جان من و خواسته حضرت جانان

کز حضرت جانان بیستام و دستار

بهرماند و نهاده بل شاگردی رعی

بر حسب و رخت گشت بی فکر و بین سا

باشوید آواره همی گشت ترا

تا حبست بی خدمت شاهنشاهی

نالبد کرای برین ای کرد معناد

دربای ملک سر و حد این بی مری بی

کار خرد و دین است و بود بی سوسا مان

خ

گفتا که مرا ترکان بر تو همین بود

شباب هلا خدمت شاهنشاهی زود

کز شهادت بر شتر و در قوا فرود

دیبای سعادت را هم ناری دم بود

وز تو است خداوندی را می و خوش

عقل تو دایره کار و باره باد بهر

با عشق و زخم کعبه خوشا خار و فیلاد



بعد از شرفی فریب شهنشاه اناش

مقرن بجاوب آمد مر خنده سلاش

چون بود و حق پادشاه قوی بکاش

در شاه برستی بکره مر مدامش

مقبول شد و ساغر آمال بکاش

مقبول شد و سکه اقبال بکاش

شدند که گویا نام نکو ماند بد و داس

پدر

سپرد سها دره ل این بنده اگر

ارو در کوی نامه محبوب تر از شه

کر چاره دفع ستم فرزند کمره

از شاه توانستی این بنده در که

بایست که از جان گذرد و اسخدا باده

آن چاره همی جنبه دل پاک شد اگر

کای بنده بود شاه پرست از دل و از جان

افکنده بگردن کفن و آغشته نمیشد

رو کرد بر روی صفات یا حکم سپرد

بهر گفت در جمیع بن قلم از این تجرید

کای قوم بترسید از این فتوحه پیر

این هائیس معروف بود پیشین از پدر

کامه صف بکار عجیب عاشق جان سپرد

اوست شکاری بودی کلمه سر جان

از

از هیبت شمشیرش از آن لشکر نامزد

نامد سوی بکار یکی مرد همه آورد

با جان مصیبت زده و با دل پیرد

انفوق سیر دل را در حساده زغم نرزد

عالم سپید گفت که آیا نبود مرد

آخر زشتا بید فراوان و منم حسرت

از هر چه مایند نمی خورند میدان

بهر گفت لبشکر بر سعد باختر

کاوشید مجاهد بود ای زمره لشکر

انست پل تا گوی و جاوید

کامد صحرایی خورده ابا حیدر صفد

نکیاره تبارید بر این شهر دلاور

کامد در بر او بکشید ما عاجز مضطر

با ضمیمه که سار چه لایه که سار

چون

چون کار چنین دید جز و شیده بود

خوش خوش روزه و خود به هم در درو

سرود که من عاشق جا بمانم در سر

عاشق نیم امروز که سپهر حق هست

با تنغ بلی کردی را بنوعی نیست

تا کشته جانان شد و از قید جهان

در این جیانش و کی کشته جانان



میر محمد شاهنشاهی بخت باری

فرمود بیدار و درین غنای

طوبی که اهل این صفت و بار

بهر مرد و عورت سرشک از تره جاد

کردند بدرد و غم شیر کوهر دزار

فرمود ملکستان علیه زمین بخت و جاد

کرد بدیدار بخت و شادان

که

کردند بخت باری بخت باری

گفتند که ای میر محمد جاد و جاد

ای دوستی چشم و دل احمد بخار

ای کرم به حال تو بود از دل و بخت

بینم همی کرم زمره اشار

ساعتی ما را نمود یار و مدد کار

ای خال جهان بر سر شاه پرستان

شتر گفت بگریه بر این محنت و اندوه

کاشکسته بخون حکم این محنت و اندوه

ناهست ایاجیم ترا بر این محنت و اندوه

فالی که دارد از این محنت و اندوه

روز است که ایام بر این محنت و اندوه

و زکشته اشترارد بر این محنت و اندوه

از دشت با بازدهن خیزد و او را

چون

پیر آن دو پل بر دل و دوش بر عباد

در شاه برستی شده همراه و معاهد

کشید هر چه کرد و هر چه معاند

بر حال نشان هر دوشه کشته معاهد

هر دستان سپهر و سپهر معاهد

کود آمد از آن سپهر و کان دیده حاسد

هیز که همان کود و حاسد کجاست

تا آنکه آن فنون حقیقی برسند

سرد از سعادت نیر عرش کشند

شیر خیم آن باد اقبال چسبند

محمای محبت داران کشند

از بار خماره رحمت نشینند

طوبی اهل از شرف و شرف گردینند

اضیت طهر نریندیده گریان

سقا

سلطان فلک مصطفی را بود غلای

خزید دخی ترک سرج حای

رجین معادرت ملک ماه نمای

محبوب فرط طاعت حبشند مقای

آمد بدخیر و خوش داد پای

کارمزد بجز پناه شما نیست اقامی

کارشاه جهان باشد و شاهنشاه دوران



سازید را احسان ملک خویش جلالم

عزیز کنین عاشق پیغمبر و آلم

درد راه ساز گشته شد نیست جلالم

بل از دل جهان طالب این رتبه و حال

در دست برزدان کردین فکر و خیال

من شاه پرستم ملک ملک جلالم

نفسند جلالم هلد در عرصه میدان

نق

رمود شمعشاهن کای کرد صف شکن

با کوز و بایق و با سینه فارغ

اکون کردی غرمان اندر صف شکن

از سپید سجاد طلب رحمت و از من

از شیوه بد بود مهبین ترک و همن

یکباره برآمد ز عزم زاری و پشون

در ماجر برابید جزا ز مال و اقدار

ز مود و راجح حق سپید سجاد

کارمند تو بنده آزاده آزاد

ابد ال صفت و شاهنشیر و نادر

صد باره شود بکرت از حقیر بولاد

و ز آتش میاد بود خالد بقر باد

فرزای خرد است تو بر دامن ما باد

کارمند تو بنده ما بر زده داماد

بی

بر مادم میدان شد شادان در خروا

کای قوم من دوز غاصم نقرمان

با ضیم بکینا حکم کرد مراوان

بر عجب حق سپید سجاد بیارن

ز مود عیان سازیدان خیر یاران

تا بکرم از دی هنر دستم دستان

خشود شوم انگر شاه پرستان

آن خاک را آلوده و آن بنده آزاد

چون شیر زبان بر زدن لشکر بیداد

با خون خداوندی و با فرزند داد

غرق آتده چون خون در آهن و پیکاد

با طعنه نوزد و با هبت کجواد

سر کرم سخاوت شده با جان و دل اسناد

کشی رعیت زان همه دم بدول و بر جاب

↓

کفتا پیر معذکهای قوم برانند

یکباره بگویند مکر چاره تو اینند

کاو شیر مرغانست و خمار و هکات

سیار عصفور را با زنجیر مدامند

کردار حق تعالی را افسانه خوانند

با ترک روان خون دل از دیده جکانند

کاین ترک کلا و دیو دزد کسوف ارباب



از طرولی کله کرکان ولی خوار

خشد زهر سون آن شیرین اوبار

از صاحب غیور ظلم کریم نایار

کاین بیور پاست و سپر دیر بسیار

افشاد و فدا گشت بنا هفت اجار

آمد بر گشته او خسرو ابرار

اهل انجیدی کمر رسد عزت سلطان

از تهر سقشاه برین نیا داست

کز شاه پرستی محض قرب زیاد است

ما بر گویند و فرزند نیا داست

کانه هشت گمان پیر که از تن کشاده

ازین بیکتر اهرمنی باز نشاده

طهورت ما آفت هر یو نژاد است

کا و حافظ قرآن بود و ناصر تر است

زخده ابو محمد پادشاه

در خدمت طلبید از مشرف بوسه دهگاه

بر لب غلغله ده با خاطر آگاه

آو بر پیش آیت التضرع الله

در راه خدا ناخت بیان دره کراه

میگفت بلند است مرا مرید به وجاه

در خدمت پیغمبر در روضه رضوان

دول

دو کرم پس از اذن زیاده من مهاجر

ز میان سیر کاغذ آن لشکر فاجر

در شاه پرستی ملک باطن و ظاهر

از فرشته باطن و سلطان مظاهر

کرد پند بران سنگدان غالب و قاهر

در حلقه کفایت و بین تن قادر

یاد وصف میکار بود در ستم دستان

دو کرم بکرکان بوی اسدالله

سیف بن ابی العارث با حاطر آگاه

با حشمت بزدان و با فرخنده شاه

این شیرزبان تاخت بران فرخنده دو به

کز فرخنده بود فرزند دو به

و اندوخته بر برتقت از عدوت درگاه

در خدمت شاه است ای هر چه و شاه

چون

ستوده مهر کرم بود زاده مفدا

در شاه برستی بودش من خدا داد

با حشمت آن پادشاه کرم و پاد

بر لشکر بیداد زد و داد بی داد

در علم دل جدید کردار از و شاه

در دشت و ما لطف خدا با در او باد

کا و ما مردی است و بود یا در امان



بسم الله الرحمن الرحيم

رو که چون شیران قوی دل بهر آورد

مرا نه همی گفت که ای زرخ نامرد

ای لشکر بهار با باغ و نهال میبرد

کز جان سخا آنکه در دفع نشود سر

ای کلاه کمر کان فروز این اسد فر

دیکین کند از خون شاعر سر میدان

م سعد غلام شرمزدان سعادت

عاشق تند و دیافند حق بهن سخاوت

در عاشقی آن خواجیه با فر سعادت

نقد سر جان دار با خلاص داراوت

دم زده بوی گل من از روز و کاد

نویسند همی بنور پستان عبادت

کفن رخت بزدان عهد بر باد و پشان

ارشیع ابوالصمصام آن بزرگ طایف

بس بگردشمن که در سیرایت جدای

کز حضرت حق بود و دافتر جدای

محمد تو بیا رعدت این فارس طایف

برین بکر نهوده خشن مدح سیرای

اذلال احبابی فی عنت لولای

و افرشته در باره شرایت بزدان

سوره

طارت پیر عروده بس از رجعت بیکار

چون شیزویان ناخست جان زمره بیکار

مزید لب ناله کشته بکشته و بیکار

کای طایفه ناخو و دیوان حق آزار

اماده ختم و مخط خالق جبار

مافل ز معابد و غضب حیدر کردار

ای عمار مسلمان دای نیک مسلمان

فرخنده رزان بدو جهان زاده معقل

آن از حکمان اعلم و آن از همراهم اعقل

آزاده بلا صبحی آن تازی معقل

ما حکم امام سیم و علت اول

بر قلب کوانان زدن بلیق بل

بر شاه پرستان بدی ساخت مدلل

آیات شجاعت را باعث در جهان

خود شاه پرستان زاده از پانی کوهر

قتیر از کهر مسهر صباوی بافر

در وقت لشکر پر بود قانع لشکر

در هر عصر محشر که بود شافع محشر

با بخت جوان سرور دارا و سکندر

خود پیر غلامی است و حاضر پیر

قتیر بر دیم است و حاضر عثمان



فرخ نیر سعدیل کو فرخ داد

مسمود کرا سعد بودن اختر میداد

آمد بر آن پادشاه کشور ایچاد

چون قاضی با اذن شر آن فرخ داد

ز انقوم دغاغت غریز گشت زهنا

بر سوی دوق از هنر نوزد و کسواد

کم کوی بدستان سخن از برستم دستار

۵

از صاحب بصرای بنویس حکایت

چون عجب حق جواب در اگر روایت

میدار شد و دیدنی معجز آیت

حاجان داد همی رفتم شاه و لایت

هفته هادی یمن گشت از آن بحر مدایت

در حجت دجا هشت عده این نکت کفایت

کز نیر فرین گشت روح الله و داری

مسلم میر باد عقبل از شر کولاک

ذی کوفه سر کرم آباد و سیر باد

دردم عدو بود نی چایان و کالاک

نی حمله می کرد چو شیران عفتناک

بر آن سپکا از آن لشکر بیادک

کز فرعون آن معین ازل ساخته اوداک

آن پر مستلاف و آن میر مستلاف

هون

در مورد بسیار الله مسلم شر برحق

چون بود عقبل است ترارینه محفوق

کره ی چنان باید در وجهه ملحق

میشانی پر نور تو چون ماه شود شوق

چون تو بحق جویانین و فرقه ناحق

تخت ارضانی که بود حاکم مطلق

خونده تل مارا نرسد سال بیابان

سرداه پیر از دست شاهش مرید

بن مسلم غازی مرستوده عجل

خویشد ظفر بود جواجید نوید

چون مسلم در خنده عقلش در گدازد

در یافت سخاوت ز بخت نوید

بودش پیر و تم عیان عقیق مجید

کارش محبت سته از بادیهات

روز

مزد عقل آن یل باطن جعفر

کرماه رخن مره سکار مورد

فرخنده با مسلم در خنده برادر

و کالای خوی خواند مکرر از عصفدر

در مدح سلطان بن محمد روضی

و انکند ده و پنج تن اهرم کافر

آن فرسایان و آن فرسایان



کرکین پیر شوط بنیر هراتی

بازاده عبداللہ آن مردہ جانی

ای شیعو کز خون دل از دیده شکاف

گویم چرخا کز دہان مسلم ثانی

دادست دغا یان روز سخت گام

نو کشتیر شیعو غم مسلم دہان

حین طرہ عمی کان نشود کھنہ و دہان

دھن

حضرت طلبیدار کرم محبت نیران

فرزادہ مقبل فرشتی عبدالرحمن

یاد حضرت قرآن زبیدی حضرت قرآن

بہاد قدم آسان در عرصہ میلان

کز عرقدی عاشق جوان دہد آسان

در حضرت جاناں چہ بود مرید جان

یا حرم جان باید با حضرت جاناں

فرمود کز ای قوم بداند بهانم

کرد و لست حق صاحب اسرار هانم

من بود عقلم شناسد مکانم

از دوده هاشم زیت و غنم هانم

من بجا کرد کاه شمشاد زهانم

در خدمت کاه بود ریشه و شانم

کز مزب شمشاد بود بر تیر و شان

و

ای گفت و نند آتش زدم بیع شرابار

در حرم عقد من از آن فرقه اشوار

کز مزب کاری پیر خالید کار

عثمان شریر جانی گشت و از زار

کاشنر بخون شدن ای بده خونبار

خون باردین مضمر کرد ایست ترا کار

کاره لپ خون میر بود ناله و افغان

شاهی که مراد در توقیف لیل است

اندرد جهان دشمن او خوار و ذلیل است

مرآت جمال خود سلطان جلیل است

برهان الوهیت خلایق جلیل است

فرزند ابوالقاسم دار فضل جلیل است

مرجده خطایش بر می زین جلیل است

ای گامده در رتبه بران و سحر است

نوی

شاهی که بود در روشی دیده احمد

خزموه شهبازده منصور مؤید

احمد پسر ارشد مرخند محمد

بکنا کهرهاشی از قلزم سرود

ای گامده از مرتبه جفت رتبه جید

مرازخ ادی و اقبال مؤید

اقبال مؤید چهره خدمت سلطان



وزیر عقیل آمده عبد الله اکبر

در راه خدا کشته جوید الله اصغر

کان هر دو جان نسیب و الا کوهر

یکتا که بجز عقیلند در ادر

بار معصیت او ز پی حضرت داور

بر کلاه کرکان زده چون سیر دلاور

دشمنان لیکن در جویش و قتلان

سربا خنجر در یاری شاهنشهر

فرزند سعید بن عقیل است عجل

در باری حق بود سعید آمده اسعد

رو کن بدان طایفه با تیغ مهیند

سوار و بره شتر و کرم بد و مجرب

نگذارند در ازمنه مباحات ز غریب

دکشی شده از چاکری موجد ارکان

دل داده با عدل و حکم کوشه احد

حقیق پس از شد در خط

استوده هر عقل و عقل است و دل

میراث شجاعش بودش از همه اجداد

و انفرقه پس باد و رساخته نخل

تا گشت فزای سر شاهش سرود

زبان تنه و کرد و قابل و زبان

از

از آنکه روان گشتی در خون قتل

شاه نهاد عاشق زهران حلیل است

در قهر و انگر بد و از کفیل

در کار و دو عالم ز خداوند و کفیل است

اندر ره دی گشته علی و عقل

کردون سرف را و بر پیشه و بدیل است

کز مهر و نیک و نفع از هر درختان

سپوده محمد خلیف جعفر طیار

از کوثر عبدالله آن لحظه اسرار

دو موزه خالدهم سزوا جبار

کایمال هالدار از خالق دادار

امروز بحر کشتی است بر کار

ز دامن وحش و ی چیمبر بخار

خشود و از نیست مکر طاعت سحار

ب

ای گفت دیر از در حفت بر کند دل از خویش

برده نصف لسترا نامرد بداندیش

خاقان عرب زینب عذیده تنبوش

بر کند دل از سیه دل با حکم ریش

آهشت بخون ده تن از ان فرقه بدگیش

ناگشت و داد و نظر پادشاه حویش

بزدان دیت او را که خدا گشت بزدان



پس چون برادرش بی نصرت دارد

برهاست پس از رحمت برادران قبیح

فرمان شد و نشست بر پشت نگاور

گفتا بسیار شرمند دارم و معسر

کاف است هذا این شرف نامشخص

در پیش سپهر آمد و فرمود بلسنگ

کای افت ناخوانده وای معسر نادان

لاری

گرفتند سیدم زاده جعفر

نبت اسد الله مرا آمده مادر

فرزد معسر چه بود شیل معسر

دلشندنی با طهر را آمده دحق

از بر حسین و حسن بالبرادر

و الا کسر عصمت ریای بیبر

کن چشم زرش با حاصلی بزم و عمارت

آن میره بر بستر و آن شیر طفر مند

کز کرده او شیر خدا آمده خر مند

رد کرده آن ز فرد با فر خداوند

مرمانه بیگند از اهر منی چند

بسی بکرم تا باله که بر یکدیگر افتند

کشاده و به وضع زده جان نموند

آن عون خداوند و شیر دهنه سلیمان

نک

ما که بر زانه و زاده زلف

عبدالله بن بطر شوم هذاف

یکباره خزان کرده و با نام خوای

شد نام وی از بار خدا جعفر ثانی

کما خولیان کرم این کلشن خانی

چون جد کزای سپرو بال هانی

از نام ملک شد سبوی و وضع رضوان

دالون مهین کوه در بای سپهر

آن کوه را کاتب از بطنه جدر

چون دیر که گشتند عهد آن دد برادر

دو سیر عقیبا لاصفت به صف لشکر

ز هو صم انیل ای قوم بد اختر

در نام عسباده عبدالله جعفر

نام آورد خواهر شریف بزاد

ای

این گفت و حق یافت ندان فرقه نام

خود سپهری در عرصه ناورد

افکنند هر جمله سی مردم آورد

بعد از دد برادر جهان آمده دل سرخ

کز جمله کز کان قرون این اسلحه

چون آن دو برادر بدو جان نفیاد کرد

ای جان دوزخ ما هر دم بر می آید



بود حسن آن عجب خلق مظهر داور

صد الله عز وجل غافان حیدر

کز شاه پرستی و خورشیدتر جاگر

ما حکم اعلای که بود حکم بیدر

چون سیر زیان بر نه بر استر کاف

بدیدم معینه و مونسره بکیر

در کشته او فتنه فروز شد بیابان

جی

لجای اوج جانرا زوارت حیدر

ما بود آن بیل فکن سیر دلاور

با بنده شهادت حسن سبط پیر

فرزدان کثر تیره دغ دوشن کهر

رحمت طلبیدند که صد الله اکبر

شفا بود حیل عدو را بمرابر

دادند از جان بدم ناولک پیراب

کسوی اسد ان او جاننا از پ

دو قلب عدد و رخصه می کرد بیای

نکست کز بود انشیر بگویند

کره اسب امیدا از سبب ظلم کسی بی

نکست خبر روزی فرزندان از بی

با ز سر فرزند علم از شد من الغی

می نیغ بکافر زد و کفر بود و بحر خوان

الله

از آده غلام حسن آن خضر و ابدال

در آختر فرزندان با حمت و اجلال

با موبک نیز دزدی دبا کو کبا اقبال

نکست سوی باغ خیابان شاد و اقبال

شد پیش روی و میخ فرخنده بدینال

وان بنده آزاد نکوست نکونال

کردید جو فرزندان آزاده دوران

هرگز که آن چار دگر آید در جنگ

باشند گشتن سقر اندر بر خود تن

کردیدی آنکه برایشان شدش آهنگ

رو باده ضعیفی بکف سیر خوی جنگ

آدمی نرود در یک بر شیر پیرانک

با ناخن و با چنگ کند زخمی که در تنک

در عمر نه ستم رخ مکن جیب جوکار

بگو

بنا سعه ما بختری ساقی عذار

بالمشک و افزون مهر بود مدد کار

شهادت دهی امان را رفت بر بیکار

شد گشته در چیده شدش جیل چو طوطا

شد سیر در چاره بر انقوم از آن چادر

تا آن سر معین گشتند از اسب کوشا

شهادت ده بر سر شد و کفنا انا طوطا



مهرود باو خنوب نشسته محو زخم

سیراب کند جام نیا کام قزاین دم

خشود سدد سود سراند ز قدمم

آهنگ دغا کره ز خواخته صادم

خود روان سوی سفر جمع و کرم

تا ساختن زود زیت زرد و س ز مقدم

شباقت بر خرد وید و خرم و شادان

نقشه

ز خنده ابو بکر که شبل حسن آمد

تحنین خدایش هر بر جان و تن آمد

با حسن اراده نه بر خرد و تن آمد

وز شاه پرستیش روان و دین آمد

در مصر بلا یوسف کلکون کهن آمد

سرداد ونگونام بوجه حسن آمد

شدان صفعدان همه جانا صفا ملان

فرزند حسن معین احسان بود احمد

روح ملک و بیکر انسان بود احمد

به پنج نهادن متایان بود احمد

از باغ حسن سر درخشان بود احمد

از کوه احمد کمر جان بود احمد

رهبر چوید در ره نیران بود احمد

هتیر زبیر در نظر حجت نیران

بعد

عبدالله اصغر پیر حجت نیران

شاهنشین بر حق حسن آن عالم احسان

آن کشته زهر سم از خیل و مدوان

از صیبر برون آمد و در کرم بمیدان

هستی بدخواست از هستی ده امکان

جان داد روان و درده شاهنشین علشان

آن راهبر فقر و پیر حجت نیران

با حسن بخت حسن بن حسن از شاه

درخواستی از دین پیر از نوسه درگاه

بشتر آمد و از بخت با امان شهنشاه

کای مظهر اللی وای مظهر امه

ارجو که حکم تو ستم گشته بدین راه

کازا که درین راه بود خاطر آگاه

دانند که هر چه سیریم جانب زیادت

دین

زین حسن یاری عمر بن حسن را

بوسید خود و دامن سلطان زمن را

کای شاه که الیوم زنی کی سرین را

در ملک تو مالک شده جان سرور عنین را

و به حکم تو زن در نهصد روح جان را

و بر آنکه بندهم کنون خاتمه زن را

دانشته که صد گنج بود در دل و برات



نرمودن قیاسم شرب نشسته خطای

حاجت من خطای و غم انگیز جوابی

کای بود برادر که جان نشسته آبی

مکنت تیر از خون دل در دیده خطای

کایام عروس بود و دیگر موای

حقا که نوحه پرد و فرموده پای

سختی من آتش آه تو عین تیر است

ببیند و

خبر بدیدی منور و قرین و بیازید

بس نشسته ایوان را بر ماه و نازید

کوسرین الملک بیای بنوازید

در خدمت شرب ملک العرش بنوازید

دره شست هو الحق فرس عشق بنوازید

سرمایه دل در دره دلدار بنوازید

تا جان بستانید و خدمت جانان

خست خرم را دگر شربت امان

و ز من مقصوم دل و سم و دی ساد

نیر و بد ما و ز طلب باز لشکر بیداد

کفایت میسر این آورده باد

بار امیدستان باشد کاین عهد بدار

و جاک کهن رهن سخنداده آنگاه

کاین طرف نشانی است که جان بر سر پاد

در روز خزان من از روی تو باشم

در ستام لغات من از روی تو باشم

من زنده انعام تو و روی تو باشم

اکنون که درم سوی جان سوی تو باشم

من بنده حدام سرگوش تو باشم

مخبر و شرم باد که من سوی تو باشم

ای شاه زمان در خزان من و پاد

ای گفت و بپای رخت ساختن رخ

در تاخت غنیمت ک بیان زمره ناهن

با چار چرخه فرخون ساختن از رخ

سر و یو آن امر نشان ساختن طعن

کز زاده سعد از دی کافر طلق

بستانای محمد زاده چو آمده منق

وز بای راندند آتش و خرابان

بنااله

بنااله را کرد کدای هم کوانی

ای چهل ملک را بدست محمد غلامی

در باب مرا از ستم کوفت و شای

کافر ز خن جو آتش غضب و فقر امای

زد نیغ و بر آید سیر را بنامی

آمد بر امام و محمد زاده نامی

کشتا خدایت بر هم تو آسار



کار و بند خوی و انداز و باید

باید و زامدادش کاری کشاید

در آمدش بهر و سودی نماید

از جو که ترا قاتل تا سال بیايد

حکم و سوی و حق پندار نکرايد

احباب ترا حق و دزد و سر کشاید

ای حبیب تو بار و دود و رنوائ

و نه زده او بگو که مر زنده علی بود

چون بشود زابسته او سیر علی بود

آینه اسرار حق بود و حلی بود

ز انصار دلی الله و از نسل ولی بود

دامن یقینای حق و حکم از حق بود

بل شاه پریستدش از روز بلی بود

با حزم و دین و عدل چنان باید و پیمان

سبل اسد الله که شیب در آمد

آن لب موسی واسه مکش آمد

سیر علوی هیره و قافله آمد

چون یغور کلاور ز کیکاه در آمد

دان یغور بجای بد را زبیر آمد

ز انسا که بر روی صفنان حمد در آمد

گفتی که بود سیر خدا در صف صیدان

خود

ز مود کای لشکر از فتح و ظفر دور

ای بی نظیران کآمده از اهل نظر دور

دی بهر آن کآمده از اهل عز دور

داریدن جهان را از بیم و خطر دور

زهار همی باشد اندر دوردور

کز ضربت بخش زبها شده سر دور

دبخت سری کآمده سر ما به عصیان

شاهی که بود کوه و بیای پیچید

فرمود بختان که هر لحظه حید

کای کوه و بحر خضایا بلند

کز هر دو کاتب چون آید کوه و

از صف کین با هر حد و معطر

بر تاب با تیغ بدین خرم مباحث

خودش بدیند حق و از شرق غار

بود

عون بن علی از پادشاه داهی

و مستطیبا از کرم و رحمت شاهی

دشاه پرستی چه باز عون داهی

کاسد کف عشق و زمزمند بیاهی

داری ظفر مند بود بر مرد داهی

ز اسانکه پانش توان کرد کاهی

ناستند می خوشتر ازین کوه و بیای



حاجان داده برادر سیدین زاده جدید

میرزاام دلاور سید و جدید معذور

آن صمیم شیرافکن و آن شیل عصفور

کایات شجاع و شوارش زحیدر

میرزاام همی بری ازین سیر و کادر

نظم کن از جان و کوه حضرت جعفر

الله زحیم سیر و رقیبه افکار

عبد

عبدالله غازی که ظهر مندر و هنرین است

مزد علی پادشهرش سرپرست

شهرزاده ازاده بمیل و نظیرا

باغبان جوان در کف سایه پراست

سیرت سیر طوطی و زاده سیرا است

در قافیه این سیر زبان صد پند پراست

کی قافیه اندیشید مستغرق جانان

بار حضرت حق آن پیر شاه ولایت

روگرد بدان کافران صید هدایت

ز مود کدای مرتبه دریای عوالت

چشم دل و جان بسته از بن معجز و آیت

عزیم همی حق را از لطف و عنایت

چوین سینه بزدان و از ظل حمایت

و اندر کف اهرمن و حای شیطان

نام

نام پیر شیر خدا از در تعظیم

شیر اگر بود کعبه مقصود با هم

نامش چو پدید قبله هر کس شود و اطمینان

سبل است الله بود این صیغ در حیم

سخن داده با مرد بران زده و هم

با حکم امامی که بود معنی حرم

وز باطن او شرح دهد ظاهر فرات

روگردیدان در مری فیله جبرایل

و بران کن کعبه در همین محراب

بچیده سر کافران حجت احزاب

و بیان برده یوزیان کار و قهر حجاب

ای روح بکار گفتن من مسوده قلاب

کز صولت من زهره گها رسوخ آب

اهلا که من آب روح کعبه ای باب

نهاد

و نه کار که بگذارد بدای لشکر پیش

بیش پریشان خدا روحی از سر

ببیند هم اندر که من زاده حیدر

و اندر صف کین با صفت حیدر صفد

دو عجب نردان را در خنده برادر

بلند عجب نردان را و کلام با قدر

طوفی که بلند است مرا بر تیر و نشان



بهر بر صفت شهر خدا آن خلف شهر

دو دست یداللهی بر قفسه شمشیر

چون شیر کرد و نه از دیر کله نخجیر

در راحت بدان رود چکان با حکر شیر

مرغود کدای بی سیران در ده انبیر

کوهها از دوزخ زبانش بر من از ویر

و اکنون بره کعبه زبانش آمده از یار

بهر

بستوده محمد پیر شاه و کایت

کز حقت و با حشر کندان بنده و کایت

میوه شرمین را در ظل هایت

افراخت بی شاه پرستی هر کایت

مردانه کرست با ملاد و کایت

صکفت من و خدمت سلطان و کایت

خبر طاعت بزوان چه بود خدمت سلطان

سلطان ملک مصطفی زود عباس

کر نشانی الهی ای زاده همداس

زده ابد از مشک تو خضر آمد و الماس

در مرز عذر جان تیغ تو چون داس

امشب بطلب جنت این زرقه نسیم

وز راه وفا دار با لعل و حرم پاس

تا راز همی گویم با عالق سنجار

ملا

نقشای نیما فزود سر و علمدار

در لشکر خواری باید چو تو سردار

ای از دم شیر تو خون در دل کفزار

اینک اگر دست هدایت بدست آور

دستی که جدا کرد و از کینه ازار

عباس وفا داری عباس وفا دار

ای برده نمیدان وفا عهد بی پایان

۴۵  
ما حکم امامی که مبین است بیامین

نور که بکفایت علی را سر دین

از حشمت برادر جوی بد بر دین

نیست بزرگ بر روی خواستن کین

انگشت بر آبرو چو بر آبرو کان چین

چون کوکب نایب زجایم سیاهین

خویش را شهابت گذارنده شهاب

سیر

سیر او رفت نام آورده و فرغ نام کلاور

دارنده فرخ علم لاسکر داود

سیران هر دو جوشن این مثل قصفر

کلا و حزه اول بود و ثانی حیدر

چون شیر خدا در صف کاین حیدر <sup>صفه</sup>

درد و ده هاشم نقشب ماه مورد

کردید مورد ز خنق مرصه میدان



رسیده کای پیر سعد با اختر

لب تشنه بود عرق مزیند پیچید

تا چند رود ارغای طحیله کافر

این ظلم دستم هر روزی رحمت داور

ایم رختنم مخط خالق اگر

روی یومر از یل پرست ای سنگ ابد

کر لیفت شیطانی به رحمت شیطان

نوده

منموده شای قوم دهم زین و دوم

با شد هلا جندان داران از این بوم

زان کافر بد اختر این ملک شوم

ویرانه دنیای بی مسکن هر بوم

ما بر فضا جوشن بولا بود بوم

بر نهد بی ظالم خون من مظلوم

من زاده پیغمبر و او زاده سفیان

ز مود بر این نکتہ و نشید جواب

نشید جواب از ملایک جبرئیل آید

خبر ترک پیش آمد و نمود خطای

کز گفتن آن نیست مرا طاقت و پای

گفتا سخن از بیرون و بیرون

نشید از آن سیر عقیبات کجای

کامد چون از گفتن نشاید و پشیمان

۵۱

آن ماه بی هاشم و خورشید علدار

در شاه پرستی علم لشکر دادار

در حدیث شریعتی زواج و عمار

با حکم همانا دور و باذن همانا دار

فرمان شده شیل اسد الله علوار

برزد و صفای لشکر چون حیدر کوادر

هین قوت بار و نکتہ قدرت برزوان

مشق آمد و در حینه بران طارم حاضر

کز حیدر جوهر پدید آمد علی اکبر

ای انکه زلف عاشق بیدار پیر

نگر علی علوی مظهر حیدر

کامد نصف دزم آمده چون حیدر <sup>صمد</sup>

دعای خجسته چو بد نصاحا فسر

زین سرفراز دین و اخلاص سلطان

ای

ایستاد علی علوی حضرت اکبر

معشوق و کرا و پسر عاشق داور

میل اسد الله بود و شیر پیر

الغزوه الله ازین محزون و ازین شتر

برود و بر گشت می از در حقت قادر

ناله کدای حسرت و با صر و پا و

مانا صر حقیق و حق با و در ایما



کفایت شفاعت کند درین جلد و خجالت

همین جای شناسبت نه هنکام و رنگ است

خود مصدرا جلوه شاهنشاهی است

حق شاهد یک رنگ جهان مولد و رنگ است

با لشکر پادشاه سپرد و بوجایت است

الله که جهان برین از سوا الله است

ازین که منور عالم هر چه می دانست

چون

چون اهل حرم ناله مخزنه شنیدند

از خیمه برون آمده روی شاه در پندند

چون سرود مرا آفتاب در جهان بدیدند

نیکباده سرانگشتن بخیر بگزیدند

گفتند سخن با وی و پانصد شنیدند

وزیر وقت مخزنه تنیجا سر در پندند

مخت است بی درخت جهان و درو جانان

اشناذ کبریکل رساله کلاش

ردشانه کی سبیل بر حلقه و تابش

آوردن دانه بر کمان اسب جانش

رخ سود چاک دم حضرت بابش

پرسید می کند دشته دل و جانش

کز کار شفاعت چه رسد در حسابش

در خلعت پیغمبر و در حضرت رحمن

ای

ای سلسله شمع بیاید بیاید

در کسوی رسلها باز گشاید

و دانه دندان کرم دکانش برآید

کز دانه شمارم حورسید ستاید

حورسید حلا را خدای جفاست

در سحر نظر بر به روی جفاست

مستوف امام است در جود عاشق برآست

دیوانه شدم حلقه روز خیر بیاید

سرچشم ازین حلقه اگر در بیاید

سرشته از آن زلف که بیاید

یک طایران از کرم بیاید

صدقه کجا باز بکوشد بیاید

چون تافته صوفیم در بیاید

کی تافته سجده ده دیوانه جرات

دیوانه

دیوانه ام از نکست آن طره پر خم

زخمی من آن زلف سیاه است مسلم

زخم دل عاشق بوقطایبم

زیر دل عاشق طلبید زخم دمام

و حلقه آن زلف در بوقطایبم

دیوانه بود محرم در ماه محرم

سنگی چه دروغ است ز دیوانه جرات



من عاشق و یارم او خلق بداند

ز غار مرا اقل و در زانه عواید

بادل سخن از کسبوی شکراده مراند

دل زایویشاف خود باز نمایند

در ما بر عشاق سلاخی برمایند

کز گفته ما خون دل از دیده فتایند

هنگام دواع است و بود نوبت مجرایند

شکراده

شکراده اگر بخدادست چهر

بوسید علی وارن بر صفت لشکر

هر جمله و آیتی از حد جدید

کفنی صفت دزم بود حد و صعد

این سیر کلا و کمر بود شیل عصف

غزوان شد و برود صفت لشکر کاف

تا با صفت کرکان چیکند میغم غزوات

خویشد و لایت میر عارض فرزند

از مهر نظر کرد و بآن غفلت برداشتند

در مورد در این کار گواه استخوانند

کاین شب پیر کبریا امر و سرزند

انصار و معاصر ز جانش هرگز نیستند

چون شیر و ده جانشین ستمی چند

سفا چون این شیر و سپهر کرد و اوان

۴۵

هرگاه کسی شایق دیدار پیر

کشتی بگرستی بر رخ حضرت اکبر

خبر در بخت و در این ز سر کافر

هر سوی پراگند شود غم ستمگر

راستی شود ز ایشان از کهر و معتد

خوابد که ما نیم ترا نامر و اسیر

سپهر کشیدند و کینه و عدوان

شربت با ناله می بر سر سعد لعین زد

کای ناله لهر این و خواهر بسیر درد

از ما چه می خواهی ای کاش می رند

دام از بهر نسل تو معطوع می بود

ای غل جو بان خرمی و نه بخرد

کار و جهان بر تو مبارک شود خود

مردود جدا و دیو دارد ده شیطانی

و

چو آنکه در عایش کفای ملک ناکس

نزدیکی ما را عجب دادند مقدس

رودا که جدا بر تو مسلط کند ناکس

کاو و جمع کند سنگ را در جامه اطلس

بیا از به این آتش بیدار جهان پس

ای مستحقان جلد بد باید کنی پس

حسین و عفو هر در آتش بزار



خوارا بسلطان آرد این آتش حکم

که برده خوار ما میان حضرت آدم

م بود خوار هم ز آل مکرم

و آن دوده عمران سرقت دیده عالم

دادار جمیع است و علم است و برین دم

کار معنی آدم بود و سوره علم

م ظاهر و وجه باطن قرآن است

شیر اسد الله علی آن ضعیف عمران

آمد نصف معرکه و گشت رجز جوان

احباب در و داله و اعدا و حیران

گفتند با مبره از این مر نامان

گفتن تیغ عدسوز بود معدود خشان

آن گفت نقالی الله بیخبر بزدان

این گفت علی الله علی داده عمران

مرمود علی و حسین بن علی را

بیداد جهان طغتنه شیروانی را

خوانید چو بنید صرودی علی را

از هر ویش ذکر حق و در حبلی را

خزاید یکتا لطف ازلی را

اکام خداداد حق را و ولی را

اول از هر خلق به پیغمبر زان

در حق

در صرود و در ستم ای لشکر بیداد

بر شیخ باطل کروان سیره بولاد

مهرب علی هاشمی در دست خداداد

هاکم فتود بهر آن مخم زما زاد

ز روز زلزله در صحنه و صبر افتاد

هر مرتب او باد زبا ذوی علی داد

کز نسل پادشاه بود این ضمیمه غضبان

از کوفه رضای هر جهان جانش

مندانده از شعله نور جلالش

این گفت بگفتی بود شمع و شالش

ماند چو بر قد و رخسار وصالش

چون شیر خدا بکوه سعادت خصالش

چون من اگر بودم چون شیر حلالش

شیر است در خون تا خیره از خیره انکارش

کلام

ای شیعه فغان از دل عیان حکمرانش

این قطره خون آن شود از غم و تشویش

کایه چو بر این دلم تخم شاه ترا پیش

دارد دل از این تو مگر صبر ازین پیش

کز مرز یک پای اندر مرزین بدگیش

آن فرقه زیان شد نزد پدر خویش

تا باز نگذایم آن گشت سلامش



گفت ای پدر از تشنگی آید جگر خون

و ز غلجد برآمده تنبیده تنم چون

اهل کفر است کون حال کمر چون

طوبی که می بینم آنه مت موزون

در صفت چهره در صورت چون

چون جگر درد دست پنداری من اکنون

همان نگرای عشق و بند بریده همان

نور

فرموده شد ای شاهد رخسار محمد

و گفت که سیراب سوغا از کرم جلد

زان شربت کجاست سویی زنده شد

نشاط چهره این میض خوانید

مستور ز زبان و زداد او خوانید

ای سینه نقره تو بر دوس محلد

احباب ترانا چه بود در وصفه و صواب

در بود سخن پر خرد بود جوان را

بهار کاش دره لطف زبان را

و سبیلان شربت جود روح روان را

تا مهر شفاعت سپرد کوه جان را

رد و بسته در بافتن آفتاب را

بر دهم آن طایفه کفر نشان را

کای لشکر کفار قهر رایت ایمان

در واکه گزین دایه اسلام شود خم

زها و خلل در فغان دهر عالم

نکر فتنه ابر کوه روان سر و سیم

بین لشکر حق و کفر کون آمده بریم

لکن همه ز زردان با قیام

میز و دود لشکر اسلام مسلم

در دوز شفاعت سدا ی کفر برهان

لکن چنان سینه کند کمر و داری

وز غم شود تن چون دل از غمزه جاری

کامد تن حضرت آن شیرکاری

از غمزه روبرو نشان صریح کاری

سیر غضب آورده صفحۀ مجرباری

دریا قشیر را از در حضرت و باری

حق حافظ ایشان ز حد حافظ ایشان

مکر

تا گشت بدین محنت و اندوه مرابار

کمر کمر کنم یاری به مجرب مختار

زین دره کمر سوز و مگر حد رکوار

خود تا بجا بان سد خاست کار

این اول زار است با آهنگ دل زار

هین اسب عذاب آورده می آتش صفدار

رخ داده مکر خاتمه در صف مبدار



که هارند نه با از بوسند

کوسند در چاره و بام بخور و سید

بام بخور و سید در چاره بکوسند

خوش بر سر این آتش بیداد بوسند

چون مردم از آده بخت بکوشند

نکینه با این آید دیده بوسند

کز حمیر و آید شاهنشهر سوار

لا

لا ای اسب عقاب آن خلف شیر خدا کو

معنی حق و صورت بخت و ما کو

آن ماه بی هاشم خورشید لقا کو

در محفل سربازان آن شمع خدا کو

آن فیل حق که از باب صفا کو

آن مامدق ذبح عظیم از خدا کو

کز فرزند نیاه بود قابل قربان

فرموده شش زبان با علی اصغر

حق اند و عذاب توی خالق اکبر

دودا که ترا زستم قوم سنگر

لب نشسته می باز نگاهدار که حنجر

سیراب سوزان کرم ساقی کوز

لیکظه ز خون تو سود شام عشر

کرم و کشته سینه بود فلزم دعای

چون چشم شفاعت بود از خالق اکبر

مدد بار خدای ده او اکبر و اصغر

در کشته کردم بودای تنه میسر

اندیشه که عشق می آمده بر سر

و بشان عری خواهد این عشق هر روز

فی شفاعت می شنودی راود

سر بر سر خورشید جان در بر جانان

خاتمه

سیر مملکت کاهل چون زاده علم

ز در کلوئی نازک او نازک استم

نیکو کاف رک طغش و چون ریخته مادم

خلق کبود واسطه خلق دو عالم

در خضه این خلق زدی حلقه مانم

بگرفت کلوئی چه دگر به ازین عنبر

دیکر چه سخن را بیدار نا طهر بر مان

چون

چون شاه پرستی آید از ما

بی شایسته هوا پرستی

ز هنرک خدای پرستی از حق

آمد محقق و درستی

ایک نکواه قول محرم

تا بخت سندن خدای پرستی  
۱۲۶۷





ایلم الشرا بیزاهاد و مدح ناظم کائنات

ای منک حق بنده مشکین قلم تو

ای جان سخن بنده جان بخش دم تو

میخواست همی خاطر دور از الم تو

در سینه از محنتم افزون هم تو

ما طالع فضل قلم محنتم تو

در ریشه آل عباد در قسم تو

زیاده حق و قلم عشق بد بواس

اعظم

فروغ خدا برستی جاب لسان الحق <sup>کوید</sup> محرم

ای محرم اسرار از لایک روانت

ای عقد کثای که نظم نبات

لب را نه افی جز و کشته عیات

تا برده خزرده بسوی سر هانت

ای با هر وجود علم نام رفتانت

خو صدق و درستی بنود سیرت و سائن

ای سیرت و سان نیست مکر سیرت مردان

استادی میرزا بیدل صاحب دستان<sup>مقام</sup>  
در تادیخ فرهنگ خدا پرستی سراید

ای محرم اسرار بود حال تو مقبل

بردی سبقت از محشم و گوی ز مقبل

زی رفعت جاهت نرسد پایه<sup>اعلی</sup>

تا دخی سر زدم تو سرده است چو بیدل

در خانه چون تا خرمی ز تو غافل

تا دخی سرایند جهان بهر<sup>بکاف</sup>

آمرزش بزبان بر قیاس شد صلا<sup>آن</sup>

میرزا صفای کاتب در مدح<sup>کتاب</sup> ناظم  
خواب لسان الحق محرم عرض<sup>مبتدا</sup>

اهل انجمنی که گاه بیان عشق

شد منطق مبارک او ز جان عشق

سفر شریف و دشمن او آفتاب<sup>شروع</sup>

طبع بشند صافی او آسمان عشق

یا الهیایان بر رفت که عاقبت

بر آسمان عشق شد ز زبان عشق



طوبی جهان فضل اهل معاشقی

کافر و آب و دوق و دزدان عشق

شاعر کا ذکر سمع خیال را

هر فارسی می شود همان عشق

آزاد که چشم دل جو صفا با زور و شتاب

ببیند که این بیان نبود جز بیان عشق

بح

عسی عا شفا ن بود از لعل روح بخش

دان سحر جانفرایش روشن روان عشق

میرد لب و زخم صفا مان جز عشق

کاو و محرم است در محرم لا مکان عشق

چون عرشاه ما صدمه و حسرت و غم

حاج وید ماند از لعل و استان عشق

شاید هیچ اندیشه هر لب و دهان  
که هم لسان سخن بود و هم زبان عشق



نخیر حاذق و دبیر مفلح استاد<sup>الکلی</sup>  
 حکیم ذوقی در مدح کتاب مستطاب  
 فرهنگ خدایرستی بنظم آورده

شما فرغش و سنی است این فرهنگ

عنوان کتاب هستی است این فرهنگ

بر فاطمه شیرینستان کرم آباد

الحق که خدایرستی است این فرهنگ

تمام شد و فرهنگها در ششم فی بیستم محرم الحرام ۱۲۷۹



استاد سخن آفرین و بر آن استاد گهر آفرین  
ادیب دوفنون و رئیس دارالفنون

بر خاک لسان الحق با چو رسیدی  
حقی مدد از روحش و هم طلبیدی

با وی جو سخن گفته و با سخن شنیدی  
نمای نیازی که بمطلب بر رسیدی

دادی درمی و ز کرمش نفعی بدیدی  
ارزان نفروشی اگر ارزان بخردی

کاش که خرد کوهری ارزان دهد  
ارزان

الله که

صاحب التون و الحواشی رضا قلی خان آلاء  
المخلص بهدایت فرماید

الله که اگر یافتی این کوهر بیکتا  
غافل نشوی از کرم و همت دریا

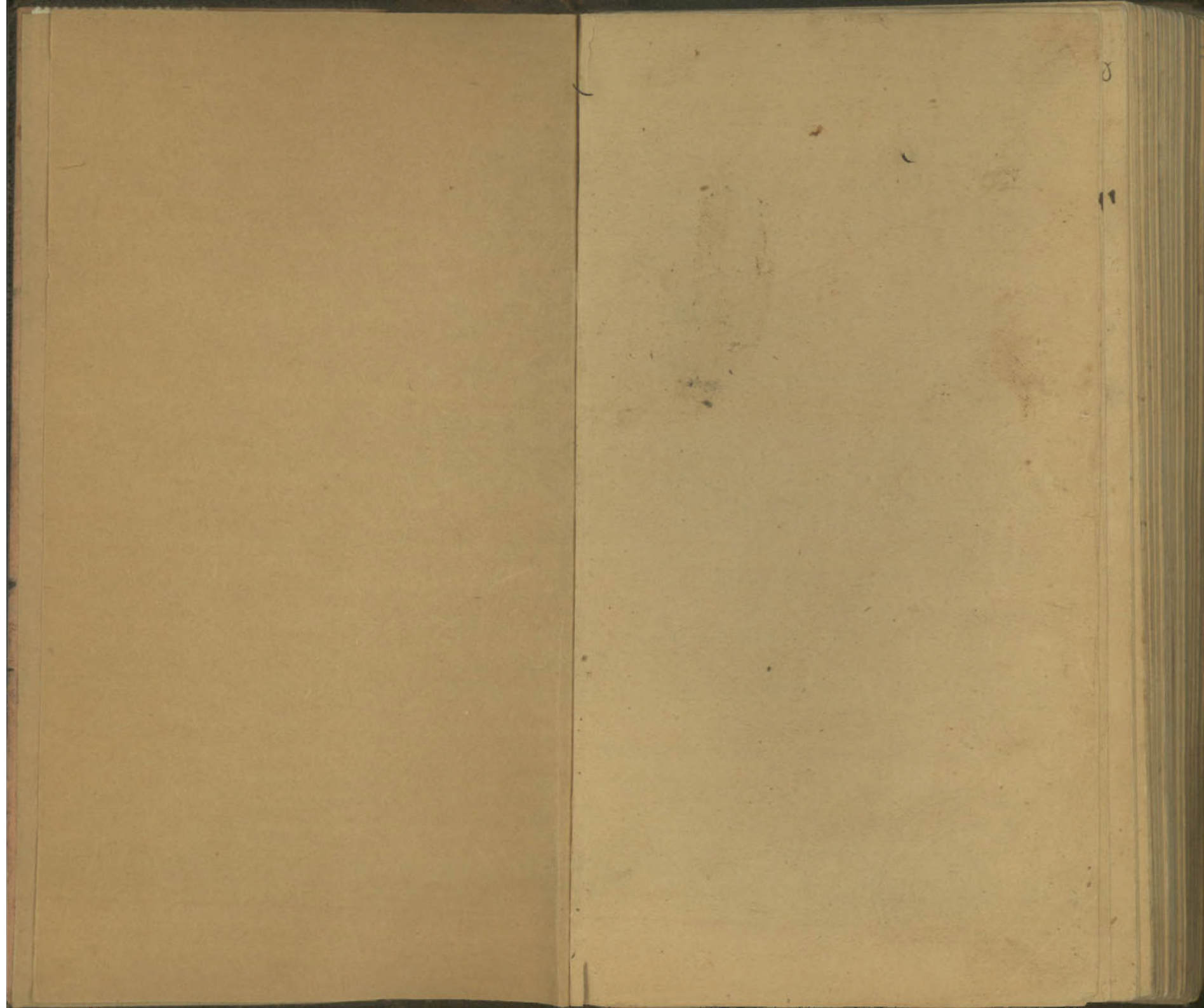
کز فیض خداوند تقدس و تقال  
بر خوان لسان الحق آن کوهر والا

محبت ادا نموی بر آرزو لولو کالا  
محبتی که مدد یافته از عالم بالا

یک قطره بود در بر آن قلم و حمان









1825

1145v